

سکندر

و موسی

و موسی

حکایت

الکلی

الکلی

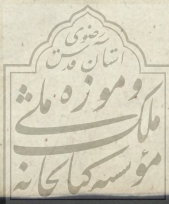


کتابخانه
کتابخانه
و خطی
نقوش
عبدالله

را
پاره

را
پاره

را
پاره



۱۱۱۱

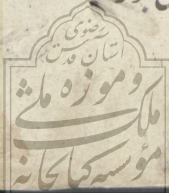


و به دست ارحم رستم

سپاس کرم که در حد غشش باور است رینده
در ششم غشش باور است از رینده غشش ایند از نیم
غشش شکسته و غشش اهل از بهار در اینش باز در
در غشش باور است تحقیقش باور است جنون
و صحرانش باور است غشش باور است کی مفتون **شتر**

بدیغ

جنون که در از صحرانش باور است **لا** و باور است عشق تو سر از باور است
هر کس بتو رفت ز خود کم کردید آنکس که ترا شناخت خود را شناخت
اندر



از سرال انصافی خانم النبائی و الکرمی الی الواعظ محمد رسول رب
 ال کین صلوات الله علیه و آله و سلم و اهل بیت علیهم السلام و اهل بیت
 اوصاف اهل بیت که دست قضا بر فراز آنها زنگ شکو استن لوالی
 انما و لکم الله پرا فرشته و نقاشی ازل بر لباس و زرش نقش می کند
 مولود خدا و مولود الله علیه و آله و سلم و قیض بر لب کوثر و دندان حدی شرب را
 شرب بهجت داده و اعداء در دشت سحر بخار حسرت فرستد
 جل الکفی اطاعتش روز خشم نوالیان بود لیست رهای مقصد
 و معاندانرا کند لب روح حسرت و بخت جاد و عیال عکله حسود و
 دشمنان را بربانده و خشم و عجز و مطاعتش حراج کسکاری
 و حقانیتش داغ شرب ری شلایستی کشتی سفینه نوح می بارید
 فیما بین و من تخلف عن غرق شرب ای قتل و مقتدر عالم گوشت
 اوده عقیق

جواب



در حدیثی که در کتب معتبره است که هر کس زن و آموزد و زنگنه را نداند و روی
 مرد را بکشد و دیدن کند و روی **لا** اغفر له الله انقلب عین ابواب علیه
 السلام و الله اعلم باری من ذریته الفاضل الحسین و الله اعلم بکرام سبب تالیف
 این کتاب شمس در خلوت سهرای خود و محروم نشد بودم و در رابطه غفلت ازنگ
 استی که نه در آن خلوت نه پروانه طمان سوسن خفاش راه
 برونه غیسون و هم ازنگه کشش آگاه هرزه کرد و نگاه را
 بیش بهش با کشنه و جان بای اندیشه و صاحب بهش
 در برج **لا** در شش زاده شد به گانه **لا** ایستد آشنایان
 زو **لا** حجت داشتیم که نگاه داشت بر نظیر حلقه بر در زو چون
 در شش کشم در و درون آمو با جزع و شوق فتنه ای که زو با بس چون
 غنچه از چشم بر بر بس زلف سخن سو چون بتفشه بیاب

انگنه



۵۰
افکنده سوس زبانی به طعن کشیده که در چینی فصل که در سر و دماغ
از زهره بهار نشسته است در کند سپهر از دای بیدان چنین
شور و غوغا زهره پادشاهی نشسته و در بر خ و توفیق بسته بر چرخ که
گلشن معانی عجیب شاد است و سبیل زلف سپهرش در بیت اکنون
وقت سپهر است و هنگام تنه **الکامبر** بر آتش دل خود آن **آیا**
کامبر به طواف دیده بر چون **آیا** چون غنچه یکی جمله نشسته **الکامبر** ام
بهار است در سر و آن **آیا** چون ای جز از وی شنیدم در زمان باری
کند به بر خور نه نقیصه است ختم و سر آ دیده بود در عهد حرمت به خوش
کردم و دایان به به قفل خواهرش در بسته و کاش را به پنبه گران
رفته که ختم پس ملک کن به بیابان تلقی سپردم و خوابا به هر دم
رو به راه آوردم چون بدان گلشن رسیدم چه دیدم بوسه



چون مکند حسن کوه سوز داغ چون جراح شوق و لغو ز **شرب** باغی
 آرد آینه چون باغ بهشت **اما** بلکه نه سکنی داغ بهشت **البهر** هر
 دشت تندرست و صفوان صدر نشینی و بیای هرشت دشت حلاوت در
 کنی لب هر غنچه اش به تبسم لطیف نیم باز و دمان هر لاله اش بفتون
 بدائع غشوه برد از سر سس روانش به ترجمه کنایت زبان گشوده
 و نه کس شادانش بگشوده استار بهت دل برآورده در ساحت فیض
 ریاحین سلسله صد خرم و در عرصه لطفش شقایق اقبال هزار
 دامن **شرب** ز نسیم غنچه گل گل گشته رنگین **اما** عطر میگرد مردم
 دست گل چینی **اما** آتاجون طبع که گشته چشم به نظر کج بر جان باغی
 آرد آینه افکند سر آینه وار بهار نش چون خزان که بهشت و خارا
 چشم چون جلوه در کنی نشسته از هر نوع کج استی و کمر بیان

دو املی



و اما من بر سر کدم که ناکاه هست لا محرم و یا ران همدم در آن حال بیدارم
 اما با خود نفسم نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد
 برکت سبزی به ران نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد
 بنشیند به باد به ران خوش بنشیند ایس حق از آن کل که به حسا
 بودم بر سر ارغوان جهت دوستان از دردم اکنون مقیم از نظر
 نغمه از نظر آن گلشن سخی دانه دکل چنان گلستان معانی نغمه
 بیا ای غنایت و نظر عطفیت در روی نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد
 عضو در نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد
 قدم عظیم و نجات طبع عذر خواه پس تحفه تحفه آینه به بلفات
 چه به نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد
 ای که استطاعت چه به نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد
 لایق



ادب بدانند آدمی روح صفت خوشتر از مکی ادب نیست چه ای صفت
رکی اعظم صفات است در معانی وی از اتم عبادت بلکه بنای آدمگان
ایمان بری شبهه نیست و بس رواق ملت اسلام بری صفت
محمیه و لهذا گفته اند آن که هرگز ترک عبادت از سرده فقر و عیاست
نیکو ندانند لیکن ترک ادب بسبب تحقیر است اعظم اهل و تحقیر است حضرت
رسالت بناست هر آنکه عظم از منتهی اسلام بیرون افتد از جمله
کروه و عیاست شود و اینک از کفره ^{و انچه} ^{در} ^{کفره} ^{است} ^{که} ^{باید} ^{علیه}
قبل از آنکه ^{کفره} ^{العیبه} ^{و ان} ^{کفره} ^{تر} ^{کفره} ^{است} ^{که} ^{باید} ^{علیه}
حسن ادب ^{بسر} ^{تنبی} ^و ^{کفره} ^{است} ^{که} ^{باید} ^{علیه}
کفره ^{الادب} ^{فایده} ^{از} ^{کفره} ^{غلام} ^{مضمون} ^{بلاغت} ^{شعور} ^{این} ^{کفره}
ایوب از نادانان استانی منشی القزوانت از رحم التراجایی دال است

در عایت رعایت ادب حضرت ایوب علیهما السلام چه در حدیثی آمده
 فرموده که طلب رحمت گفت از حضرت ایوب علیهما السلام پرسید که طلب حاجت را
 خداوند به ضربه و امر نفی و هم برین پنج است مراعات ادب عیسوی که در

سوال

جواب آمده است مثال یا عیسی است گفت للکس اتقونی و ایتی اللای
 گفت ای گفت قلته فقد علمته چون انکار صریح میگوید موجب خست نیست
 در کلام دیده گفت فاعلمه پس بی آنچه معلوم شد که این شیوه بر ضربه
 مقبول قریب حاضر و عام است و بطریق طریقی کافه انا هم است
 اما آنچه سالکان منتهی صواب را در مراعات ای شیوه عز و ورود کار
 بر سبب احوال آنکه هر دایم که در همه حال باستانی جنس حرفه ایکن
 سوگن خطبه بر آن پنج برین دارد که کرد عدل بر خاطر احدی از
 درستان نه نشیند مثلاً چون مجلس بزرگ ره یابد ازین گفتن

۱۸۹



و هر زه خنده در حرکات نماندیم نمودن و مردم گزیدن
 و سخن بگزاران گفتی و اظهار احتیاج و قسم طریقه و خود ستان
 و غمنازی اجتناب نمایند و به مجلس نخوانند نزد و نرا نده بر فردا
 تا موجب عدل خاطر نگردد و گاه باشد که سبب ارتکاب یکی از افعال
 قبیح دیگر بدان مجلس راه نیاید و چون با شکر آغاز مناجات
 کنند از لغات و استهزا و کنایه و درشت گفتی و افشای سر
 او کردن احتراز واجب دانند و به نقیض مستند نرود در
 بهاد کشش سپردند و اندر رسم حید در میان نیارند و با سبب
 رشته عهد کنند چه اینها خلاف قاعده مروت است و ادب
 و ادب اطاعت و لایب و الدین انکه احترام ایشان فرض الهی
 شمرد و بهر خلافی ایشان عمل کنند و هر یک را بهسم نخوانند

و باینکه بروی ایشان نماندند ستم از ایشان باز نبرد و همیشه
ایشان به بدعای خیر یار کند آداب تعلیم و توفیر معلم خدمت علامه
بجای منت نهاد و در مجلس علم از محبت نزل و محبت محضر زبانشند
و در محبت او از بنده او معال به جدال نکند به و محلی از آنجمله
بجای آنکه صیانت نفس از خیانت عصیان در زم دانی
و حق فطع از امور و العجب آنحضرت آن واجب شاری چون ایامی
خانه نشوی دست خیانت از پرده کمال حرمش و خلوتیان
نفوذ نامحرمش کوته داری چون خازن جواهر اسرار کردی
رهن افشای به پیرامونش راه نذر و حق رعایت زبان
انست که او را از کلمات فحش آینه ز فحش خسته است
انگیز نمک داری و شرط حمایت دیده آنکه دیر از صورت ناخرم

و القاب



دار کتاب نظر شهرة کبریا منع کن دست به اندازة تغییر نای ظلم
 کونه داری و پای سوار طوق ملک تقدی بدان گشته با بزرگ سزا زلف
 چهره به چهره نشستی و به جز از خفیه به نشانی و به خفیه زور
 بنشین و خفت دیگران خواه بر صاحب کمال انت انت در حق
 تمام بخت خداوند خفیه خندان سرش از نشة جرعه ادب
 کرم باشد که از خفیه خفیه خندان که از جناب و لدیت یک
 نفس رسول رب العالمین و له توه اجدل امیر المومنین صلاوة الله
 علیه السلام بقول است که رورئی در یکی از غزوات تبری بری
 مبارکش بر آمد یکانش بری بانه احباب چون دیدند که از
 کشیدن پیکان الم بوجوه مبارکش هجوم می آورد و هر کس که
 ندان جناب روس یقی بهر ادائی فریقه بجانب چپ از آمدن



کرده نباده هوش بود در قدم شوق پایال ساخت بوقت نماز
 بجان از خجسته ها وانش کشید نزد جانچه از غایت رعایت ادب
 و شوق طاعت رسالت غفور چنان با خود دله که از استیلا و انش
 آفریده بود هم شده ادب امان چنان دل محمود به بکند محبت
 صید کرده که شهاب محمود تاریخ بر کف پای ایا از عمر نیا و خواش
 عنبر و قندیش زدن عرق امان را و جگر کردن وی
 که در جلی مکاره و باشت بر حسن ادب ایا زشت بدست
 در بیان احکام **آگاه** آورده اند که روزی سلطان محمود با ایا
 ب طحمت عشرت انگیز گستر و در رسم الفت بهجت انگیز
 کرده نگاهش بقار کتری گلشن حسن کرم خیزه نظاره اش
 بازار گستر رانز جلورین **ز** صید کند نام گفت زلف ترا **۱۱**

از نفس



از نفس افکنده دام در ره بدر جدا **لا** کاه از نطالده و بساچه جلش در کش
معانی و قهقری نمود کاه از نطالده و زلف و خالش حل تحلیله غریبه میفره
شاید و کور کسبی بود و او باشد در کف **لا** که چو تیز زبان بگفتگو
مشول **لا** که شسته بچو کرمال در انتظار رسد **لا** شت باوی بر فراز
قصه طلیح در قی بد بفرموده چنانکه در بیان معانی گفته آید میفرست
مطلوبه اش فقر نمیشد ایام ز در آن حال خدمت استه بعد چون
شهر استواری خود دید چنان معانی التفاتش بجانب شت میبطلد
بعد که از وجه خودش اثری نماند **نظم** دل از رخ خودی ما
گمانه بودش **لا** که رخ دیگری در خوانه بودش **لا** گویند عفرنا
در آن حال **نظم** ایاز وطن ساخته شد که گوی خوار از آنکس
ریش نشنیده است **نظم** دل سندان از حدت زهر



نقد عجب نشسته ام چو بار بر خفیه چیده از بنور غم بر دلش
 آغاز زینش زدن کرد پس ایاز را طلبه گفت از چه در آن
 حال اظهار جبهه نه نمودی و لب بشرح الم کشیدی تا به سیاهی دیده
 و دای شکستی حالت از جراحت میگردم و به جد و لا داغ سینه
 ایستاده از شریان وجودت دفع می نمودم **شیر** از ضم غم غلغله
 کفچه تمیخ کس نمند در دندان از طبیب **ا** بار زلفت در آن حال
 به چندان از ریح غایت شیر باری سر خوشش بودم که از خودم
 خبری باشد یا از وجودم انتری از انم در درواحت یک لبه و ذوق
 صحت و الم در کام یک مذاق داشت **شیر** جز از خفیه تو ریم چه بجز آن
 چه دگر **ا** خواه بری سر ما و خواه بغیر اک بکت **ا** بد بجرم
 عشق شایکی در صد افروزد و طوفان مجتیش در طغیان



نیکو نامی

بود و دست شوقش هم آغوشش گریبان لحمه دو تخم در میان و حیا
 حدیث مرعوب بدست اسلوب حضرت بنویسم ۴۴ احمد الحقیقت
 و افضل حقیقت عال انجمن ایمان مشرب بر آنکه هر کس را حیا
 نیست ایمان نیست و بنا بر آراء معتزله و امامیه که حسن و قبح مشایخ
 عقلت لایله چه عقل در تمیز محاسن از فواحش به حیا محتاج است
 چه عقل به صرف طبع ممکن است که تمیز از کتاب امر فاحش کند
 بنا بر محلیت و سنوی که اشرف دین است ان لا حساب در حساب
 بر عتبت آن مدعا کلام مخیر نظام امیر المؤمنین علیه صلوات
 الله که می فکرت حیا مات قلبه و من مات قلبه دخل النار
 از بدست حیا کفایت کند که در خانه نرسد بودی جامع نگریدی
 که می گفت مرا شرم مرا بد که در نظر این چشم کشوده مر قیبت

و لیکن با عادت حیا
 اختیار امری که سبب مواظبه
 دارین شود و خود را در پیش
 ظاهر شد

ای کس

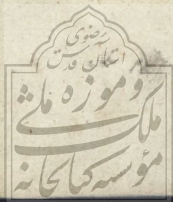


این اثر شوم و فتنه بر جم علیه السلام دالت بر غایت اهتمام در نش
 حیا چنان جنب با وجود عقوق بذات مقدس عیسی و استماع بشارت
 و فتنه نمایان روم از غایت حیا در حین مخاض فرموده که یالینی مت
 قبل از او گشت بسیار بسیار مانده که بعد از چهل و یکم قضیه
 حدیث زبانها صحنی نموده زبان شاعرت گشت بیند تواند بعد که ادب
 بدست می حیا رطل صورت نه بندد و چه از سر نفس پاکت ادب ادب
 جمیع منوطت بجا و بر اجتناب از فضایل و پیچ موقوف با ادب
 و ادب موقوف علیه حیا و نسبت بنها محوم مطلق دانسته اند
 اما عدم تحقیق ادب بدون حیا بدلت و تحقیق حیا بدون
 ادب مثل بانه که از انجمن از اعمال قبحه محترز باشد اگر چه کتب
 ای صفت افراد است نه سو فاطمه واجب است لیکن براعات



این شبهه شش ان دساده رخسار ایشان در کار است چنان
 بدین سهام نظاره و برق خورشید او آواره اند آنچه هر یکی در این
 شیده ضرور در کار است بر سپیدالجمال دیگر کرده مر شود
 و اما آنچه پس از او در این شبهه ناچار است آنکه از جالست و مو است
 غیر انباشت جنس و مردم به کانه و آشنایان هرزه کو و بد طبیعت و
 از ازل و فقه و فخره اجتناب نمایند ای گروه سرشته و شقاوت
 و فساد و منبع شرارت و عنادند و باید که از خانه بیرون نیایند
 و با مردم کم نشانی شمار خف و زنند و بکوه و بازار گشتی و احوال
 و آنکه کم رغبت نمایند و بهزل و مطایبه خوی شنند که نایه خفت است
 و مراغبت بمردم که موجب استندی اهل معرفت است فاعده سلوک
 عادت نمیرد ^{بچه} ^{عالم} از نا محرم من جمیع آنچه بگریزند بلکه از نصف محرم نیز به

نایب اند



بهر هر بنده و سخن است گویند چنانچه مستمع بسراغها نماید و او از چنان
 نازک کشد که سبب زیاده رعیت سیره دلدن کرد و کمال حال عزت
 فاین مختص بالقول فیطیع الذی فی قلبه مرضی و قلن قول الله و خادمنی
 بگویم و باز ارگشتی و خوروی و سرکشی جوی کرده موافق حکمت
 آنست بهر بخوبی دانند او را بوضع نمایند که البته تنگ ایشان داغ شمر
 مساریست بلکه دیگران را می گسب به عاری و با کرده به رعایت حیا
 اتم است از زن ثبته چه کرده آخر سو بفرارنش بدست حاصل شده
 که در غایت حیا مدخلی دارد بحد فاول و ایضا بشفقت اسلام اجنب
 شدن اگر چه در اسلام باشد جایز نیست و زن به سوم راه است
 زینت از او سکه و عازره و عطر اول است و دوت بل ۴ احترام زنج
 و اطاعت از سرش در خا باراده شش و قناعت با نقاشی واجب کرد



و خیانت و کسران در مالش عطیه با دادن وی حرام و حکم گفته اند زن
 بکس شبیهت بهادران در عجب و بکثران در عدالت و زن بدشبهت
 بدشمنان در مخالفت بر زوان در خیانت و شیوه حیاهنرست بر عجب
 چه عجب بوسناخت از خولت خزان آسوده و آینه است بنزدک
 که دورت نیلوده و حق رعایت عجب آفت که اگر کسر بایست
 با خن در بازی و چنان کنی که بر این نابوست به خیانت دریده شود
 چنانچه آن زن ستوره که هر چه چشم خود فدای مانوس خود خشت
 و تقریر این حکایت که یکی از نوک روزی بر فراز قصر کرد و در سکوه
 به نظران زیر دستان خود مشغول بود که ناگاه شباه نظرش بر طوطی
 طوطس حراز افتاده که کلبک دری از خیرت رفتارش چون زاغ
 از روشش مانده و غافله به به چال زلف سلسله آزارش منت

طوطی

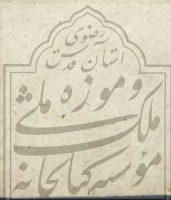


طوق کردن گرفته چون زار و زاریش مانده و غافله به چهل زلف
 و فغان عشقه اش بیل کز خای کحل در چشم بیل جان غوده و غار غوغه
 اش کز کسی سر به پای کشود و در نظر بر دانه با فروغ کرده لیکن بدوش
 نقش دشری بخت فرودش بنشش **نظم** ز فروغ تا بقدم هر کجا
 که میگردم **که** گشته دامن دل میکش که جای اینجاست **آه** است هر چون نظرش
 بر چهل آن دل غرب افتاد که تزلزلش در فضای سینه از هجوم شده
 شوق مزاج کشند ز گرفت بس بخت و در غرام او امر فرمود که اکنون
 عزاید که آن های اوج سحرش را نندازد و او را ام آری چون بوم شوم
 جزاری که عرب و خودت بختل عقب غفب گرفتار خواهر شده
 نیای تا نیاری دلبهر مرا اگر آری نهم پات سر مرا بپاش صد
 دیر بر تنزدیری چهره آمده هر چند بفسن و دیر بک عز است



که بر نزدش آید آن دست پر درده بریم طبت راه استماع لطف
 بجم کوش خوراه عزاد لایحون شام و پرده سبب از جویم
 کرد و اندوه چاک شد خاک در دیده همدست کرده فرمود تا از زهر عیش
 کنش لایحون شست و حنوت در آورد بر ستران بر نموده شاه
 آن ماه و سیرج خاص اخفص دادند با چای مضروب گشته بدیه گفت
 شرافت طارم ملک شهر یاری همای بر اوج تقاضی بی بی بوسه
 تخت تخت بر فرق قرقوان دمع **شیر** تا جداران و یکدایان چه کار **لای**
 و کنج بحث سزا بخش چله چه بازار **لای** چه بشه از سینه ترا در قید
 محبت آورده کدام عظم دایم صید بر ایت گسره که اکنون مرا
 بدام بداند **لای** و درین تیر فضاغت **لای** چیت درین تنی که به
 چشمت بگوش **لای** که کنش سینه گرفتیش **لای** دست **لای** شاه

چشمهای



چشمهای چشمه را از آتش سرنگان که کشته شد طوفان نوح سه
 بار داد پس از کشته شدن آهوی شیر افکنی چشمه جان فتنه کرده
 چنان بترغزه بردم زد که روزم بدی روز شد اکنون کسم از آتش
 بالین بزار است چشم از آتش خوب بزار **آتش** بده محبت **آتش**
 گفت دو چشم تو زمین برده خواب **آتش** چون آن شش چشم از
 کیفیت حال مطلع شد در زمان بعلو ترف و بسر انشت حمیت
 در شهر بصره کنز افکنده آن دو دهنده طرار بردم آزار سه
 در چشم خانه کنده نزدش بر دکه اینک هر کس **آتش** بکشد
 از چشم خانه کنده بخدمت آوردم امید که شاه عدالت بنده بپای
 افتاده از خطا رسد عصمت دست تقدی کوتاه دارد **آتش** نرسد
 آتش شوره شمر **آتش** از نزد ترغیان دانم **آتش** چون علاقه

چینب شاه



آن عارضه هر دگرگون از کانون دماغش سر بر زد و نادانم ندانست
 و قرین بختی شد که از این امر شش روز بر خود و جهان بر می مگرد و سخن
 و از این غلغله خود به غفلت و مرا به تشنه انداختی تو خانه نشی شدی
 و من خانه خرب و کاش آن زمان چشم کور شدی و باین صدمه رنجور
 و یا تخم به خواب بودی یا روزم به آفتاب پس آن زن عو با تو اع
 عزت سزاوار از غموده دست از روی برداشت **سر** عذاب ابدی
 دل بدار و غم و دست **لای** نه مومی هست که آتش بکشد **سر** غصه
لعل **سیم** در نواید **مسلم** از آنچه در گذشته علم از آیات و روایات
 مستفاد شود بکار آن هست که بنقور در آید قال الله تبارک و تعالی
 اَلْكَاطِبُ الْغَبِطُ وَالْغَابِیْنَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهِ یُحِبُّ الْكَاسِبِیْنَ وَ حَدَّثَ
 حَوْتَ لَفْظُ الْمُسْلِمِ وَ حَبِیبُ حَوْثُ لَکِنْ دَانِسْتُ بِرَعَانِیَتِی

علم الحکمات عتد رفیع سبیلین افند و از شد صدر نشین بزم امامت
 بپراثر رسیده که جمال امر، غی الحکم و گفته اند که الحکم اجل من العقل فان الله
 وصف نفی بر صفت علم بلند پائیز از عفت چو ذلت اعظم العظماء در کلام
 مجید هو علم سوده بنده عقل و هم خدای دین مقدس بقران
 بدین نفی شجرت ساقه چنانچه در وصف خلیل خلیل فرموده ان
 ابراهیم لا اواه علیم و نیز فرموده لو کنت فضا علی طائف القرب لا تفضونی
 حرکت پس نه ایجه از احترام علم حدیث عفت معلوم میشود
 گاه باشد که عفت بر نفس چنان غالب شود که عقیده ایامال
 ساخته با فساد حکمیه ناشیست از زمره سرزدی کردند
 جعفر از خواریان عیسی علیه السلام سوال نمودند
 که یا معلم الخیر فرموده که ما که کشف تری جز آنچه چیز است فرمود

که غضب خدا گفتند از آن بچه اینجی توان شد گفت به ترک غضب خود
حضرت ابوبکر بن علی علیه السلام میفرماید که افراط در غضب نوعی از
جنون است و اگر صاحب پشیمانی نباشد علی بن ابی طالب جنون دی خواهد
بود پس اگر مرد خردمند در آن وقت نفس را از بیروی غضب نگاه
دارد و میگوید که بار کتاب حاضر بسم الله الرحمن الرحیم آنچه آدم را در این
شبهه بکار آید برسد اینجا زانکه مرد باید که مانند کس ستمگر حق
از جا نرود که عذر ستمهاست در حین غضب از ندانست عاقبت
پنداشد و از آغاز آفری که آخرش بفساد منتهی می شود هر چه
بعد از آن تا سقراط نمانده است و از جمله سخنان خوشروان
که با آزاری و درد باری پیشه کنند و در جنگ بجنگش اشتغال دارد
و از خوشنما مانند که خطای رشته عهد نکند و بهتری بشود

۴



علم آنست که با وجود قدرت مخفی حکم کنید انطون گوید که چون
 با دشمن آغاز می‌باید مخالفت کنی از اطاعت عیب حذر کنی که ایالت ترا
 از دشمنی دشمنی برت و غیر از هر مسلکی که از دشمن از او ریس منقبت
 در بهتری جز باست جزیت اول عفو در حالت عیب و همراهی در حلی
 عسرت نیم تخت در وقت قدرت و مغر شده که اکثر ارادت نفس
 ضد اتفاقا علقست چنانچه شیطان آدمی به خصم است راه زن و نفس
 اما تا نیز دشمنیست قوی کردن و چون اکثر اوقات شیطان مضطرب
 با طاعت نفس گشته پس اگر نفسی مضطرب را شیطان لبای
 میخیزد کرد و **نقبت** که شخصی بر ایدم به دشنام داد ابراهیم
 گفت با تو هیچ کار نکند و جواب دشنامت ندادم **اول** و در دل از تو گویی
 بگویم **دوم** ستم از تو باز ندارم **سوم** در نماز ترا بدیای خیر بگویم **چهارم** اگر خدا

مستعد
 خاتمه



مواجهت بر دلب تو نروم و بدانکه اطفالی ناسره غضب در نهایت سگود
چو غضب هرگز نت نف که دست مرد بر وجه انتقام چنانچه شنوع
آن یکدست و دست بقی آن پیش از آنکه نب پس اگر در آن زمان
از پیش رفتی بایش وی سخر و اگر بی می ماندی خلاص نجات اندوختی
دشمن و رست که شمشیر باید شکست علف باشد مگر در حلی اختش
رحم صاحب مانع گردد و دم حضرت بر نفوذ مر که مهجور بآن شغل
صاحب غلغله ام ایام سلوک مدوه شمار خود ساختن ادوات
دقت از این است که از نه صفارای عا که گرفت مانع خسر قلب
سکنه اغراض خسر و سر رسول الله الهی را میرا می بین **مطمئن** شهر بدو
انگشت در زیر خیز کند **اما** بر اعدا از بی اسلام حد هزار انگشت **الکذری**
که در عرصه از زملگاه که خرم عمر بد کمال از نشو و افقا بر بقا شش

۱۵۵

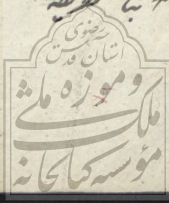


باده ناک تر شده و دیگر جو خیم ازین خون نوشش چون چشم مرا خون
 افتان گشت **نظم** با شکر ز بیم تو شکر در پیش **لا** ز دست خویش
 به بدان پیرون کند چنانکه **لا** شکر که به بقوت بازوی غیرت پیش بر
 زنی زده حشمت با شکرش ببرد که آن لعلی هرزه درای بکلیت بمنز
 زبان گشوده **نظم** زبانش چون نه شد لال از در **لا** شکر دل
 از استماع آنمقام تنغ غضب بر بنام کرده و برای زخمی در لکان
 کیوان پناه سپرده روز دیگر که سر هفت فلک سپاه که اکب به بکشد
 صبح دست بسته و تنغ هر جمله سر از تن جدا ساخت و حشر و فیر در
 جنگ روز سپاه تیره شهباب طوت شکر از پای در انداخت
که صبح بر صبح افزوخت ز مشرق لای جنگ **لا** فرور گشت
 رایت چینی بر سپاه زدند شکر کو اکب هر کب انجم سپاه شکی



آن شرفش داده اصحاب چون از شب تقطیر و موجب تعجب الی نمودند
 فرمود که چون به سبب دشنام و در آنرا غلبه بر مزاجم راه یافته باشد
 خوشتر خفا در تنهای اطاعت بفرستیده رخصت رخای بر جانم برود
 هوای نفس را منزه شود چون عرض از کشتن او بهی اطاعت
 ابراهیم علیه السلام فرمود که در آن محلی دو صاحب رویه بنام علیس و یونس
 بر من دست یافته و امن خاطر مرا بپوش عرض آلوده است زرد و امر تو
 زنگ غلبه از آینه خاطر من محو شد بفرمان این بزدی قیام و اقدام نمودم
لفظ خاطر آلوده رخصت است و در آنرا هم بر خود دیر آرد نه فوز
لعمریه چهارم در مقام عدل قال الله عز وجل ان الله هو اقرب لتقوی
 و قال بنی قریظ من عدل ملک و من ظلم ملک استمرار سلطه و وجه زلفی
 ملک قیام منبر شود عدل است از کفش و وجه از سیاه عدل است
 محمد شاه طریقه

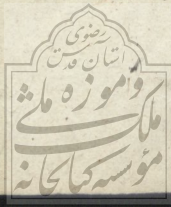
مکذوب



نکرده بخوان حوادث با سبک نوا خواهد شد و از این گفته اند که الکفر
لا یفریح العلم و یفریح الکفر پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای حق
 به عدل محتاج است و چون ممکن بود اقتدار به سبک طریق عدل
 از طرف دیگر واجب است لاجرم تمسک است این مهم مرآت ^{در باب} است
 و گفته اند که در جهان بهشت دولت درستی چون شرف به فساد آید
 جهان هم بفساد آید و چون شرف به صلاح آید هم جهان به صلاح آید
فلسفه که نوشته و آن روزی که بر این باورند و در داد حکما بهر عاوشی
 بجهت مصلحت گفته عدل ای مرض مخوف است به خشت ویرانه رسد
 بهر شخص هر چند اطراف عالم به بقدم سیریم و ندانند اثری از ویرانه
 ندیدند چه خواهند کرد بنا کنند مروض دشتند که خشت گفته به
 سبب فقدان ویرانه بنا کنند که گفت مطلب من همین است
^{پایین}

بعد از آنکه از من سو به خشت ویرانجی بگذرند و آنرا سافت حکا گفته اند
 العدل حصص و شوق در پس جبل لاسبیل بنجند نیز عدل
 بنایت بر فراز بنده تری که هرگز نه سبش مزب کند و نه بنجند ویران
 و شاید که ظالم ابر بنده عدل کاهرا احتیاج شود و در قیل کرده قطع الطریق
 بعد از آنکه غایم و در محاشه اموال بایمانی عدالت می چند پس بحکم
 بنده بالآتم و دیگر آنچه ملک بود را می بیند و لازم است مجد آنکه ظالم را
 بر مظلوم دست تعدی نه اند و ناله مظلومان را گوش کرد و در محاشه
 بیت است لکاتل نور رند فیض داد و در محاشه عظمی و دیگری رجوع
 کنند و بی محشر و غفلت نه دهند که گفته اند بر پا است هر که حرام است
 چه اوجار ملک است و زشت باشد که گویان سو به گویان دیگر احتیاج
 باشد و در محاشه بیات بقدر امکان و نویسه تخت بر سر دارند و غفلت
 بجهت امر

مکنه



کلمه سنج از کشف الکلیف، یعنی باید که هر کس اهل و نفیست بیشتر است انفعالی
 خلق بوی زیاده است پس اگر در فصل مهمله کما یغیر قیام نمایند بدوام
 نفیستشان خواهند بود ^{و در آن امر} و الله اعلم بالصواب که بمردان مهم دانند باید هر
 سه روز زیاده تخمید نمایند و در کمر نسید از نسجی ملک ش
 که گویند یکتا که چون مهم بزرگ را به خردان داد و کار خردان را
 به بزرگان دادند ششم هر یک زوال ملک خود و دیدیم چه بزرگان را
 مهم خود ملک به خود خردان در مهم بزرگ ملک و پادشاه
 عیال باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عداوان و حرص و حسد
 و بغی و طمع و حید و نفاق باالکلیه محتر باشد و الا متضرر ذوال مملکتش
 باید بعد آنچه دیگران را در این شده در کار است آنکه هر یک بزرگ است
 خود رخص نمایند و طمع و مال و ناموس یکدیگر ننمایند و بهر راحت



خویش و دیگران نخواهند در جمع امور شده الفب مرع دارند و در هر
کار از نتیجه اش بیاد دارند و نکته عبرت کافی است فقه تیز زدن پسر
پره ز سر او **تقریر این حکایت** خبری ملک شد که از آثار مودلش چنگال
اگر کش نه کش می برده بود و چنگل عقیق بر صفتش کرده از زلف
عقار کشوی فقر عدالتش بس که گنجشک گری و ادیب مکرش
مر به دراز حتم طای **خبر** می یشت برده است نه ز چنگل که گشت
در جهان تا که ز آواز عدل تو خد است **از** روز بونم سکار بر مرکب
نم خرمی نشسته و از نشسته سرون رفته تاز محراب از بر تو خورشید
التفاتش رنگ لعل گلش شده در یک بادیه از طبعه سهد نظرش
داغ عقیق بمن عافه شایین نظرش که که عودید از هر رضای
مرغ نموده خیال سرخ نموده پس به مقدمه صفتش چهار خند کنرا

به او داد



پرواز داده با جا کبوتر وار به جنگ عقب اهل کفر خاسته افتد
 می بای بدین که در خطا که خطای نکرده اما چون سلطان دستل قبل
 بجانب او رفت کوهی دید که بسیل شده پیش دست مذامت دل
 کبابش را به سیخ ناله کشیده آتش غیرتش برافروخت هر چند
 آتش در عکافت با شورش میگردان از ترشش روی بخت نقل
 عیش بر دلمخ بود گفت شد بر دلش جهان فراخ نفس دی شد
 آستان فراخ بسیار با ناله نمود اما چون مادر جلوسه نش از ی
 واقعه آگاه شد بر فرق خاک برپا و از دیده گفت ریز بر سر آید
 چون بر را بر جنگ اهل دید بقانون ناله میسوار از هر ترش
 بری نه و عود دلش در آتش فراخی شده پیش و زبان
 ناله پیش بر روی آشتی بی هر ترش **نظم** چنان ناله کرد لبش ناله
 نغمه شوق نهی



پستان شد فلک از مالش او اما چون شد دیده کشور از شب بزر
 آمده تیغ بر منته بدش داده هم سنگ کودک ز سرخ بر طبق نهاده
 که ای ضیانت از منی است و مطالبه غرامتش با تو اگر به قصاص خون پسر
 چون سر تیغ بر سرم را نه مان سرم بر کف و اگر قلم عفو بر جرم کشر
 نهان زرم بر طبق عرض راست بر چه اکتفا میکنند عین صلاح است و خون
 منبت چون شیر هار باج کرم سوز کرم ساری تو دانه اما چون
 آن زن ایکی معدلت بدان سوال دید شعله جان سوز غفبش به
 سحاب عفو منظر گشته تا جوق گفت بگشتنش رخ نه در بنای سلطنت
 انگند هر از انصاف و عفو و یا به استغفانت پس به طیب خاطر
 بجای کرده رنجه کرد و دست از آند خاطر به جیغی انصاف انصاف زوده
 ترا یکی ترا شوی دی کرده اند اندال چنان کنی که چندی کرده اند

لعمریه یغنی



لوحه پنجم در حق مداح **ار** از ذوال آیه کریمه **والله یحب الحسین** و آن
 است که در کلام ربانی است **شهادت خستگار و راجع به خدا**
 چه صفت محبت است **توسیع عیان بنامید و بخت خستاری** **مترجم**
 نه غایب ما که یوسف صدیق **ع** نبیا و علیه السلام بدوق اینست
 در ازای اندای **افران** فرموده **لا شرب علیکم الیوم لیفر الله لکم**
 آنچه از این **انگشت** مایل زندان **در کتب مبسوط** **مطهرت** و غیره
 است بر حسن این صفت **انگشت** **ابو جحیفی** و **امام القلیان** **امیر المؤمنین**
ع علیه السلام در دار **انگشت** فرموده که **چه** **دلم** از ک **سنگ**
بنده آزاد میکنند و **باج** **از** **دیر** **انده** **غریب** **زند** که **آن** **ن**
عبید **اح** **بغیر** **یک** **دلم** **است** **با** **وجه** **اراده** **چه** **اح** **یکه** **با** **اراده**
باشد **مایل** **انرا** **محسن** **شد** **د گفت** **در** **حم** **صفت** **با** **عیت** **بر** **ظهور**

بخت هر بدون اختیار باشد و ای صفت قائم است بدست انسان و حیوان
 اول معلوم است و ثانیه مجهول مثل اشتقاق حیوانات با اولاد و سگ و گاو و غیره
 که با بعضی از اینها باید که حاصل شود و چه ای گونه مدظف از آدمی است
 و از مقوله یمانی خبر است و ای صفت یافت می شود و مگر در نفس است
 چه چه اینها در کجای کردن و قدیم است متعلق رحم اعم از متعلق است نیست
 نیست بنده اعم می و وجه ماده اجماع مثل صاحب مروت که او صاحب
 دارد و ماده افتراقی که رحم بدون اصل مثل بنوای که در دل
 وی رحم باشد و بسبب سبب مادر باشد بر ادای اصل و احسان
 بدون ترغیم مثل آن که نبوض تواضع یا جلب نفع یا تلذذ باشد پس
 آن هر چه با هم آید داخل آید لا آنچه از اعتیاد می داریم و از واجد و ابوی
 در این شیوه نگاراند واجب است در حق رعایت حجة و سبب

و اولاد



اولاد و زوجات و عیال و جمعیانای در هر یک میرود و حق رعایت آدم کیست و حق
 بر اعضا آنکه اگر ثروات این طایفه سوار خان احسان و انار مرحت
 بقصد عیال و حرمت و بهر مند ازند و چون یکسری عطیۀ نمایند بخشش
 و خوشنمش دل نیاز دارند لما قال عمر بن قائل لا یطو اصد ما کتم
بالکتم و الله ذی ودر عطا، انتظار رسال بخشند افلاطون گوید اگر چیزی
 به مستحق دهن او سوختن سوال کردان د علت استحقاق و ذل طلب
مخت سوال کانت و تظیف آیمان منفک و شوه و عادل عانت نا انفا
نیست عدالت افتقار گویند زردست و دست کمال است نه بدیده و او
 و صدقه در نهانی بده چنانچه او سو و سید شده سازی و آنرا که نه تلافی
 دل بدست او را بکشور و در خاطر شتر است گویند و بامید نفع از نمره دیگر
 عطا کن تا بهی جوئی گوشت کو سفند و زردیده و صدقه نذر کن بعد از آنکه

او را در وقت سرافرازی و بخت بد و حق صحبت دیگرین نگذارد
 و شوق عدالت در جمع امور از دست نگذارد و حق احسان ابوی
 بر دلد آنکه بجهت تربیت فرزندان ادیب خردمند تلقین کند و به طلب
 علمش دهند یا یکسب صاحب منصب حلال وی باشد و در محبت تفاوت
 در میان اولاد نگذارد و از آنها جهت نداشتن کفایت منع نمایند و در حق
 کمال با ایشان رسم مصافقه در میان نیاوردند که موجب خوار
 سر دین تا بوجه معیشتش راه نه نمایند بلکه از ایشان بپایز گیرند
 و حراز را اولاد نخوانند بلکه ایشان را در نظر توقیر دهند قال رسول الله
 ۴۴ اکرم اولادکم فان اکرام اولادکم عبادة و حق احسان زوج هر زوجه
 آنکه زن را معزز تر و محترم دارند در میان اقربا و خویشان حزاری و برتر خواهند
 و با وی بجهت ترش روی نه نمایند و طبع در مال وی نکنند و وی را بجز

نمودن و دل از زدن و رفتن بستان نیا زارند و با وی اسکت در نفقه و کلا^{حذر}

و در کتب مضامین گفته اند چنانچه بسبب نقض عفا که مرآت است نه است چهل
بر آن دارد که در حد و حدیث گویند و در کتب قبایح^{مستعمل} گفته اند که اندک انقواء^{خواصش عوض}
پیر بر کشید^{روایتی}

من نا قضا العقل و مادر مستوره بشفاق اشفاق است از زدن
ثبته غیر مستوره اما بانه عقیقه شد که از لک و محمد اشفاق شد^{از نا قضا عقل}

چه مادر مستوره بانه محبت صرف دیگری که شوهر باشد میشود و در وجه
روفته و قطع نظر از آنرا ب نیز نموده محبت خود را جز حرف شوهر

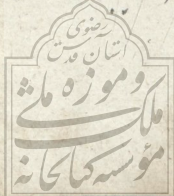
فهمیند و مادر نیز چون اظهار محبت را صفت کمال میدانند هر
عنیت که خا از شوهر زیاده و زن چون به سبب غلبه حیا

اخفا محبت خود را ندیده اند بزور اخلاص محبت مستی است و حق
ترجم عباد گفته چون این طبقه بمنزله جوارح شخصند که اگر ایشان



نبشته رفت خدمت بر ملکست پس هر آینه برای آن ترجم نمودن و اتفاق
 ده سال و اربعه آید تا سوز جز نمودن و بسیار ترس دادن و رجوع
 خدمت پیشتر ممنوع باید که و باید که آنچه خود خواست باشد تا حق دای
 و چون که سینه شتر نمیشاید پشت نر اسیب گنج تا در سیری از ایشان
 غافل نگردی گویند حضرت پادشاه در خط سال مهر هرگز سیر بخوردی تا از
 حال که سلطان غافل نشدی و ایشان را نه چنان که سبک باید داد
 که دزدی شمار کنند و نه چندان بار منت برای تا باید نهی که فرار
 بر فرار اختیار کنند و مردانست که در جمیع احوال رحم و احسان
 بر مردم داشته برگانه، افراد ایشان را حرکت کنند و نه ایچک مقسم نمود
 غزنوی بایر هر که شربت بر حسن این صفت و غیر این حکایت
 آورده اند که روزی محمد غزنوی تنها سوار شده با طراف صحرا

طمان من موقوفه نگاه بر کنار دجله کوک و دید ما هر کس که دایم در شب انداخته و
 رود از دیده روان ساخته و لشکرش را شربت ما هر چون حدیث بیان و
 پشتش در خضم صید گیری چون طایفان از این منظر غم نبرد لشکر عجب
 است نبشش میزد در میان هم چو خنجر شکسته زنی بگرفته قدم بدانش غم
 فغانند **کرد** دایم کسره دم و دل از ناسازگاری بخت تا تو در دایم در آبی
 سبز کرد و دانه ام شهر کعبه سعادت بجانب او تا خفت از کیفیت
 حال و مرعوب مدلل سوال نموده بیک گفت **خ**رستی ینیم با پدر
 و پسر قضا و جرم معیشت این را بر من که دیگر اهل علم برست نموده و هر
 روز بشتری که از آن کتاب ما هر مددی یا چند که بهم بپرسد جمله ما فیم
 و الله تدر حد قطع حیات خواهم بعد **خ** که نا چند پدر و در رخ
 در بدر کرد چه اوقات ماضیة نصیبان را که کرد و



امروز کبکای بختم نقش کم آورده و مهره اندر درشت در کاسی دارد
 هر چند حرفی ندم بر منجی تکیه بایستد کوی دوا کشیده و خوشتر بر لک
 روزی منصف دستم نه ختم قدر دایم ترس اتا با پسر و دم در میان
 بر است **خ** چون این قصه شنید از لب پیاده گشته ترخ بی نیل
 آورد که تنج بشما غم ده در صد نیت زمانه با همه کس چون فرزین
 در صد کج روز است اگر بشم کم رغبت غای با تو شرم کم بسر نیز بدی
 من را فرشته شد بدست خف دایم در آب افکنده چون باز کشید
 بمیان اقبالش صد مایه دایم افتاده **ف** **س** از همان خم کای سفال
 مانفون پیر شش **ا** **س** غریب از از شراب لاله کون پیر می شد **د** **س** **ج**
 بیس بر کشیده و قرار بر قسم مدخل روز دیگر داد اما **ع** **ا** **ج** **ع** **ج** **ع**
 که خسر و نه از شک فلک از است بهشت خاد و رفت اقلیم گریختاننده

کوس



دشمن

اگر ستمیاری چنانچه خاور به هفت اقلیم عالم بیخ و بن زدندش بهر کمر
 سست و سست اقبال قرار گرفته به صفای پیر ما هر که توان داده اعلی
 شکان چون پیر زبیر کلاهش حاضر کردندش گفت مشایخی مانم
 انکه دیر و زبیر رسمش رکت در میان او دردم بستر طبله با تو کرده ام
 سفرم بسن جمیع مداخل سلطنت آنروز را با پیر مفاشته شد **دشمن** چون در
 از برداشتن خواهد ماند **دشمن** که گز تو تها ن خواهد ماند **دشمن**
در حلاوت پیر اگر تو از یب و مضایب بتقدیر خدا محمد است و اراده
 این در مقابل است و ای غیب الله بجهت آملی ان اخلاقیس هر آنکه صبر
 در واقع سبب بر نید عیاض محمد بن نجات خواهد بود کما قال عز
 شانه الصابری فی البساء والافراء و حای البس او لکن الذین
 صدقوا و اولئک هم الفلحون حضرت یعقوب عینیت و علیه السلام



در حین حیات ای یاس و یوسف چون فرمود که انا شکم بنش و عز بنش انا الله
 خطاب رب غیل در رسید که بعزت جلال خودم که اگر یوسف و این
 یابی هر چه کرده باشند که بپاکش ای سخنی است نرا بار دیگر بجهت تو زنده
 خواهم گفت پس هم شد که در هر شدت کار خود را با خدا کند شقی و از
 دیگران نماند و شقی مایه سعادت از راه است و موجب حصول
 دولت سرمدی و بهر عزت کافیت بخل رنج اوب و ترک خرج و بهر
 یعقوب و حکا گفته اند خرج در امور موجب احتیاق روف طبع است
 و احتیاق حرارت غریز و غیره و می ترک صفات پس خرج
 ضد صبر است و آینه صبر سبب بقای حیاة خواهد بود پس آشنای من
 جوده همان به که در مصایب عظیمه و نواصیب جسمیه بطق و
 نرمی که آیند در حین عکلی مرض و تسلط و الم خرج نه نمایند

و در هر روز



و در برت با مصوبت و لشک نشسته و در شایده و محی با بخت خفجه
 نه نمایند و کم شدن و کم شدن مال شایسته و در عسرت روزگار
 و شده و احوال چهره غمگین و نه با نیک رنجی از یاران خاله در آیند
 و نه بسید بخشی از دست زبان گشوده کشید و لعل مر در ابد آن
 و آن شفت که عزیز تری فرزندی طعمه عفت اجل کرد و چنان کنند
 که دیده بشنم امکنند و در یادش زنگ آه گیرد و اگر او
 سخت تری بیدار و در غم نشاند که غمزه از لبش دست گرفته
 و در دیانت ط از طبعش پای بد امن کشد و بیدار نیست که در
 حالت سکندر دل بر فقر نهی و با ظواهر حال پیش هر کسی زبان
 کشان البته سبب نبوده و شایسته تفصیلات حضرت و ارباب العظیما
 خواهد بود در حقی ظهور شایب و نواب و از دحام انکم چهره



به خون چهره گلناری نه نمودن و نقد دل خسته به چرخه هر آن نمودن مایه
 روغنیدر جهان است و بزرگایند قدوه ارباب یقینی و قبله اصحابی
 مبتنی بوده اند اکثر اوقات در شده اند و محسوسه صبر هر مرد داشته اند
 و خجسته نقد ابراهیم ادم و دل بر مرکب ندادن فرزندی شایسته
 برینج مسکن **و غیر اینج حکایت** **الک** ابراهیم ادم روزی با اصحاب
 خود در صحرائ عربت بو طایف عبادت فرموده و تعلیم بخشیده و خاص
 به کلمات مواظبات مستفیض ترست چنانکه مردانست امر و در سطح این
 دهر از نظر اوستکس شیطانی مضاعف نموده به نفس عشته های معاص
 و غریب غریب منای نفس را مقید سلسله خسران سازد و بحر ص
 ارشکار از ره نه اند چهره او در فوج ملک بطواف و لهای جبر و
 مخانه و محبت الهی می آیند و صبر نبیان دارا عیار ملکه نقد هر دل

مجلس



ستر خود پای طبعش چسبید بر آن که پس فرامیدی ابراهیم را دست
 شون کمر جان کشیدی و هر جانب که آن شرف از آرمیدی شمع پای طاعت
 عقد کسرت دیدی وقت رسیدن به هوش ابراهیم زنی نگاه گذشتن
 ز تو سر کز آن زنا بر داری از شمع آید حالت تعجب متعجب گشته با صبا
 گفت عجب حالتی که به اختیار مرا محبتی نشاید ~~بیش~~ و هوش بهم رسیده
 و عقل در ادراک ~~بیش~~ فاعل ~~بیش~~ بقفا نه بچند حیرانم امروز ~~بکار~~
 خویش سرگردانم امروز غم دارم ندانم کاین غم چیست ~~ای~~ بجانم بدیده
 ای نام از گیت بریدان هر یک آن صور ترا حبس من کردند بفران
 از مقوله ~~هرس~~ دانسته مضون این مقال ~~هر~~ زبان نداشتند
 توبه فرمایان چرا خد توبه کمتر میکنند و جبر دیگر که بار طاعتش را
 بر ملک امتحان زده از عشق و تشنه ~~بیش~~ حاضر دیده بودند ~~مهر~~ کرامتی



در بر آن مرتب شود در بودند پس مدتی بر آن نگذشت روزی ششم فرمودند
 در فرزند جبرئیل را و طی ما لوفی بشوق ملازمت شناسیدی و بار آمده اکنون
 بر در خانه ادنی رسید ابراهیم و بعد از ادنی چون چشم بر فرزندش بینید
 بشنفت که همان یار است که در عرفه بر سر خاکش ایستاده و از آنش بگفته
 دل به هوشش بست و کرد و گفت بر ناصیه خودش نشاند بدین جهت بشوق
 بچشم فرزند نفخه است بزرگانه از خلیل مرا ایما چون ابراهیم دید که محبت
 فرزند با بدله دیو نفس هجوم آورده سرش چون ملک دل دارد و
 عنقوب در دیوان حرست نانش در دفتر خافیه ثبت میشود
 و گفت اللهم مدته شد که فافاه دل را دفع صادرین محبت تو نمودم
 اکنون سپاه خالف او مقبض نموده سر عزای دارد دیگر تو دانی
 هنوز سخن تمام نگفته بود که مدلب ترانه صبح روح پسر آغاز بآواز

ممنوعه بذاق تماشای گلشن فروخس برکش **نور** پدید آمد که در رخ چرخش
آغاز سرخوش عیش میداد آواز که مسند فرزانگان نه تو
خورشیدی قدم بر گمان نه اصحاب را از فتنه آن ملک تیراه شهاب
دار در دل کردن نشسته و لیکن مرد بخت بسته اطاعت نداشت
غبار دل از شوق محبت خزان محمل برد امن خاطر نه نشسته خورشید دل
کوهر احوال ششم بکده خفت و شکست بنای فک و جو چون حبیب ویران
سخت **نور** که در آن نور طردل از جان گرفت **نور** هم بگر خورشید بدان
گرفت **النور** **نور** در عذوبت عشق بداند عشق شستن است از غشقه
عشق اسم کیاست که مانند عروق در جمیع شاخ و برگ درخت
پیچید و در اعطلاح کیفیت است که در زجاج انوار گشته خطه
قرب طالب مطلوب **نور** اعم از آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی و این



بر او نیست حقیق و می زویدان عشق بجایز او را دیگر صورت میسر نبرد
 ان الله لا یغنی عنک تحقیق ثبوت که نفس بسبب وی قطع نظر از
 جمیع عبادتی و عوامی جسمانی نموده به هدایت صحیح توجّه داشتیم تعلق پیر هر
 و چون عشق حقیق در مذاق موقوفه برعه محبت از لیب پس منبع این
 فیض حقیقت بر نغمه سرای است بر کم دیگر نیست و جز آنکه این برعه
 می نایبیت کاشنی محبت اینجده و در روشش پاکت عدم رنجه شریک
 اینجده نشو اولیا الله گویند کما قال فی حقه افضل من یشرق به السجده
 علیه السلام السجده ان اولیا الله سکوا و کان سکوتهم ملا و تکلموا و کان
 کلامهم ذکر و نظر و افکار نظر و افکار نظر هم عبرت و تقصیر و افکار
 تطهیر حکمت و شوق و افکار شوق هم بین الناس برکت و کفایت اندک ای
 ریزه و در هر صفت و مرتبه احدیت و صفت و صفت اول بعرفش

که اینده



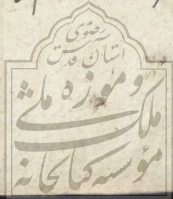
که آیند پس از آنکه نشانی نکرند الله صانع و کل صانع فله مصنوع فاما عالم
 مصنوع و اهل ظاهر و کل مصنوع فله صانع بطریق عکس عالم و اهل مظهر
 وجه حق دانند که عالم مصنوع و کل مصنوع فله صانع فاما الله صانع
 لا جرم فرقه اول ترانه نسخ ماسه نیا نشینا الله را نیا الله قبل آمده و گروه
 ماسه نیا نیا نیا الله را نیا الله تبار و جوار و حقیه تا نیا نیا نیا نیا
 وجه حق نیز به حقیقت وجود در حق و وجه حق نیست و این صور اشکال مختلفه
 بر لوی از لوی و نیک که هر یک بر یک نیا نیا و خود از نیا نیا عرض میراست
 مثل خورشید بر شیشه الال نیا نیا نیا نیا نیا نیا نیا نیا نیا نیا نیا نیا نیا
 و حال آنکه خود لوی نیز نیست پس اینها در هر چه نظر کنند حق
 در یابند و هر که اجیند او سوا یابند یکچیز نیست در این خفا و نیز در الال
 مرکز این نیا

طرف



که مادت است که حرف است در ششم در اثر از آب نریم و نمیدانم که آب چیست
 پس نیز دانه نریم که نه از آب باشد گفته که آب به ما نماند و در جواب
 گفت که نه چیزی غیر آب می نماند تا من آب به بشانم و منطقت که در
 حیثی است در تجلیات نور یعنی همان از امر خود بگذری که بجز هست
 در میان چیز دیگر نه بنی چه عکس شش خود را آینه خود در دنیا رد دید
 اگر خواهی از راه مانده باید که خود نیز داری گویند راستی بآیا رسید
 هر چند حرکت آب در آب را اندر کشش رسم میخیزد پس آب را
 به کل آرد کرده تا آب با آب نکند صاحب در آن حاکم گفت
 تا آب خود در میان نرید قطع این طریق بر مشکل بعد چون خود
 در میان نرید با آب نکند آب قاعده است هر چند در این راه
 بیشتر روی نقش قدم پیش نریم و خدا را که بیچاره را بفرستد

مفقود



مفقود ز یاد باب گفت که نه جرمه نوشتن ضم خانه کده نشانی
 و سر حلقه جبر کشان سار من مایه سالی سالی سبیل فیض از لای کاشن
 بخش کوشش از لای عاقل و صلاه الله و سلمه علیه در جواب سالی که از
 حقیقت انوار تجلیات قدس سوال نمودند فرمود و نوشتن من صبح الاله
 و شرح علی ایمل التوحید آثاره بیس شوق بر سالی افزوده طلب
 زیاده توضیح نمود بدو که حضرت فرموده اطفال اله آج فقط طلبه انفراد این
 طایفه و مفرد وقت حالت سرور میداد که از لای کاشن محبت دانی
 از اخبار الهی در چیده هر چه میزد دست جلد و روح دیده بای کویان بر فراز
 عرش یقی از نغمه پر دراز و جهت دجی لکلی نظر السموات و الارضی
 میکردند و این مرتبه و فنا الله گویند و بکنند چون سبیل تعلق پذیر
 حوده نفس در لباس امی نیست باز از آن اوج رفیع بجایه و یل بدن



در آمده کسوت معاشرت در بر میکنند گمانش که ایضا العنتر لقوله لولا الالجال
 اللقی قد کتبت علیهم الیستقرار و اجمع فی اجسادهم خوفا من العذاب و شوقا
 الی النوب پس در حالت معاشرت اگر در جمیع امور بر دساکت متابعت
 شریعت عزائی معطوی نموده تمام از خروج صواب بیرون کنند و فواید عیشت
 را ضعیف و انداز زنده گران خواهند بود و بدانکه ذوق نیت محبت منوطست
 نخست بر معرفت و تبیین صفات اللطیف و کمال حق تعالی که در کس میریزد
 بخانه که میگزیند و البته مطلب نیز در کتب احادیث مسطور است که در زمان
 نبوت موسی علیه السلام عادی با آنکه چندین سال عبادت کردی همچو کونه اثر
 تربت در نگاه امیزدی بر و ظاهر نمیشد روز حقیقت آن بهجت کلمه الهی
 مودعش دهنده شد و سوال آنجا کجاست از الجدل نموده حضرت
 موسی در جایی منبجاه چون از نسیب رتد و عدم قبول طاعت عابد و صواب

لکایان



با کمالی از او که بقیه اسرار نمود و چون شنید که یا موسی جلدی بسبب
 بعدی شده چه چندان در اینج درگاه چندان راه نیست اگر فردا
 جهت امتحان بادبشتی حقیقت عاشق بر تو ظاهر فقط روز دیگر
 حضرت کلیم الرحمن بر زیارت عابد آمده است طیالفت مصاحب با وی
 کس کرده چون زمانه بر آمد عابد لب کشته سخن گفت حیف که خدا را
 را احد نیست که بسزیه این نر بوم سوچیده علف تنف نشود موسی
 گفت ای جابر خدا را بر کوب و را احد چه حاجت است و عالم از آن
 او است ای نوع سخنی است که ستر راه تو گشته ترا در پس حجاب
 دار و در این مقام نمایی نه آنچه بر حقیقت است و میان عاشق و معشوق
 دولت نموده سالکان این راه را استوار گردانند فقط دیوانه خدای
 بآن دختر تو آند و تقریر اینج طایفه صاحب نظری گوید که در دار افتاد



آینه‌ش

بدله جلاله و دیم بقیده که نیم انفس ناله ایگزیش تا راج کشش هوش
 رسید که کنگد بنگد حزان و فای پرورده و از هجوم گریه بید کشش رشک
 و جداء بدله شده در کاوشش جلور غمزه که ناله اش علف نشسته فرماد یعنی
 از سوز شوهر عشق در آتش بود از جوشش با ده حجت ^{عینی} سر جوشش سر
 نهاده بعد در داغ بر بالی تنز فاده به صدف رنج بر بستر
 چون از نیم بخون شاه جنون ملک عقل از ملک دماغش غل اقامت از پای
 گرفته تروی بهر نیت نهاده لاجرم زمانه بهر نجر مقنون دشت و لکی چنان
 سودای آن آهوج ^{سلسله} سلسله بر سر و کشش بود که هیچ سلسله بهر جنون
 خیالش جز زنجیر زلف بر کردن ننهادی بر کرده عصری یا بوریان نشسته
 کاهن مقرر و کاهن بهرین نغمه مند که ^{سرس} سرس که تن بکده خفت به تو آتش بود و را
 که نفس زنجیر در کرد و در فتنه در پا بر ^{الایس} الایس برسم و سوزی گفتش

ای جوان



ای جوان می نماید و رنگ آه بر آینه چهره است رنگ شسته و باغی دیده است
 از نسید سر رنگ سید طفت آورده اگر چنانچه از سر دای خوشواره مزاج است
 بعضی از خوشتر فراق خند شده اعلام کی تا بیا براج ^{چون} بدست می وضع
 بنغم جوان تنه و شود اگر کوی که از آله ای بر من در طبع متعلی است
 ممکنه نیست مگر به بغض از حقیقت مانده چنان نزد جانان بعد از وفای
 بر آن مکان امکان دارد جوایف بغض من آنست که بقصدن محله
 رفتنن خانه بود و گرفته بود از استعاج و بکوی که آن کلد کوب تنه
 فراق از آتش جل بر خاکستر حسرت نشسته است از دیده ریزان میگوید
نظم در عشق تو ام طاقت تنهای نیست **ا** در اهرم تخت و یکتای نیست **ا**
 ما و منس تو آن بودی تخت کردم **ا** دیگر چه کنم بت و تو آنای نیست **ا**
 پس به مقتضای فرموده آن جوان سراغ آنگاه که گرفته مضمون

نراف بسته

بنام بهر باب خانه ادا نمودم دیدم دختر می که آه سر و پاه باز چشمت
 چنان شکران در یکی نشسته ترک خون ریز غمزه شش سر حد فتنه سو
 به فراتر از آرزوست لعل لبش خون درستی با قوه فتنه و از شرتم بسند
 رفتش باز از زتر دلماسه ملک هر موی کسبش در دماغ آشفته
 رک از نواد و خیال هر دانه خالش در دل غیر نقطه از نوید ا
 شکر به منت کز می فتنه پیر شوب شود انقدر رنیز نیاید که کس خوش
 سر از لب کشته در جوب گفت **شور** در عشق کسیر که توانای
 نیت **که** از غم و شکسای نیت **که** گشت عجب آن بیرون از نو
 در صفت دیگر که نیا نیت پس باز گشته کیفیت جوب
 بجوان باز نمودم با جان نزه بزد جان بدله و با خف کفتم بیدار
 به کردم پس بجهت اعلام واقعه چون بد از سر ای دختر باز گشتم

آدا نزل



از کردت جانت شهرت خاطر از آمدنش لذت بهر و چون هست اگر شمع
 و سحر شمع طبع هر آنست که طوق عشق بگردن گرفته باشد ز غمزه شود و ترانه
 دوزخی باشد بمقتضای هر یک از این لکله چند از صفات عشق بگردن
 و عاشق و معشوق نگاشته خوانده و ذکر میکند **دوازده صفت عشق** بدانکه عشق
 حسه دیت که چون ملک دل سمنده خار خار در نازد ای عرصه سر
 از غبار آتش بر آرد و نسیم است که چون در گلشن خاطر جا کند مرداغ
 بر هر ده بگردد بدگاه طفلان اشکوارش جاده ملکوت در بر کند
 دلاکاه افسردگان ماه بگری کلاه آتش بر سر نهد و دامن مصفا
 از آتش چو دامن آتش پیروز و در جان و دستگیر
 مستان از بنده آتش چو شاخ نرسد به گل افشان و نمک شبنم
 گلشن آینه آتش فخر شادمانی جود آتش چرخ دل

بحر

نص

و شب

حکیمه افروز

بهر دوازده



نر و زویش سر ز دل افروزی الحق حجت است شوق افزا
 و طریقیست بجهت افروزی حال خالصیت و ارعاری ^{شسته} تا توانی
 دل را از شغلی بکار مدار و خاطر را از بخش بکار مگذار که گفته اند
 ز افروزیش ^{حافظ} اگر چه بعد این است که ^{حافظ} گستره نمیشوند و سر را به ^{حافظ}
 و در صفات عاشق در حکمت بگرنگی و سر بازی و در نیم ریزی و خون نمزش
 و عفو و شرف و ناز دادن و دل بر هر چه در آن شرطت و بیدار باشد
 بودن نه بیدار شدن معتاد و بدانکه در عاشق کف هر زار از دست
 برده است و کینه و دهن بسته به از کرمیان لب گشاده در این
 بازار رخ نر و در اعیان و نیاز نیست و با قوت سر شکر اخراج
 نه چلالت عشق در آن است که خاطر معشوق را با نیازیم و ز
 شکر بازی با فسون و نیکو ^{نظم} عاشق را بر طرف کنی تا ز پریدا



کنه و خطر عاشق از نهایت ترس شعله شوق در هیچ حال از عشق راضی نیست
 چه در آغاز عشق مطلبش نیست و بد است و بعد حصول آن فرض اخلاص
 و انصال آنکه دوام استوار در محبت است پس از آن پایه نیز گذاشته
 نموده آن رنج به بوده مدامت با فایده است پس اگر عاشق به هر چه طبع
 نباشد تواند که با عشق آنچه در سر بر داند بزرگوار با بیدار است همش فیصل
 خواهد یافت **در قصه شوق** اگر کشند دل بیگانه کار دار جو رشتگان عاشق
 از راه چندی شایسته و در حسن فریفته آید در راه استماع نصایح بحرم
 گوش خود راه نهد آید و بگفتن محبت قیامت و غایت است کمر بیان
 است و زوال مدله در گمان گزینان نامه عارضی و خفت ترازی
 حسن بود و بد که شام به سر اوج امید از به نباشد و ماتم مدامت
 سوز اعلی در عقب نیست بارش عاشقان محروم از مزه و تر با کوهی

بود

نشد



بشناسید و از اثر یارب با سر خیزان بهر اسید و به وفای شایسته
 و با ابرو فانی و دغا مبارند و حاصل کلام در شیوه محبت و آئین عشق داری
 کلیده آفت که آثار میان عاشق و معشوق تا مجدی باید که بکلمه تجرد
 نفی از حق حجاب قرب روحان نکرده و خواجه اگر بصورت جدا باشند
 بمنور کج و اگر بطن از هم خشکی باشند و باطن هم آتش باشند و باطن
 صفت از زدن زلف و سفت و در زندان و تاثیر الم و نف بر مزاج
 زنجار و جو خشم و بی دلت بهر حکم و **تقریر این طایفه** آورده اند
 که چون ماه سپهر کفایت به طفت زندان نجف شده گوشت بخت مرده
 نه و بمقام فراق مبتلا سخت زلف که آتش شد و تراکم امواج استند
 بنای خرمیش و از بای در انداخت و آمدند و تمام امواج سودا
 سینه عظمه و فروغ خنده و جرم سبب یا لعل لعل عشق انحراف به

کیفیت عطا در هر که در هر نگونی



سوفی
دار

در روز جشن راه یافته دلش هزار بهر چشم باری بود نه عقلتش ابد باغ
 دماغ عشق نداری بوی زلف پیرس که این معامله با خاطر هر شربت
 روز نفس رو باه باز که عفتش سو بر آن دشت که باز آردوسف
 و اغرائی بزل یغوب اند پس بر زندان آمده جلد ویرا فرمود که تن
 یوسف و از کسب خرز تا زبانه چنان رنجی ساری که بسبب تسکین خاطر
 من کرده باید که صوت ناله آتش از پس دیوار کوشش من برسد تا آن زمان
 که سپاه سیاه اندرون عفت که عفت ملک دل کرده بکده رحم رحم
 نماید **نظم** عفت من خردار خردار تو آیم البو خاله کردن و کمر نمودن
 مشکل است بر سیاست پیشه اطاعت اندیشه سو باطر رسید که بموجب
 خشم که انقضی بر طبع مستور شد بهر چندی امر شنیدم احوال نمودن
 مقتدر و نیت بگونه شب عفت آورد بوی که بر کمال سو چون بسند

از ملک

بغضه



و بنفشه در رب اکملده و شخ یا سیم را چون لاله داغ بر هر کجانه نهیم
 سحر اگر از چهار بر اینش قدم بدان سوزند شش اینو فرس سازد
 و کلفت نکند اگر نیزیم و شش را با بد شش را آن انجمنه اندازد **نور** زلس
 نازک که دوش رنج به **یا** اگر کفش پوشد از کف **یا** اگر سرش
 محض نماید **یا** خلد چوب بخند یا شش چو خارا **یا** بس با القودره طریق حیل
 انداشده و سینه با عدل ناله تلقای نموده باز یانه بر هر مغز و کمر میزد گویند
 و سینه هر چند در طریق ناله اهتمام زنیم سر مغز زنی در زهر مبتلا به بیشتر
 میفرمود عاقبت آن **شخصه** انکار غلبه که اگر بر سید امتحان کشفه اش
 نموده که بر کیفیت اجزای حکم اطلاع حاصل نماید بناد آنکه چون از عدلت
 باز یانه اثری نبیند **ریسان** طاهر بخورد با حیلده بر اینها باین بدکشد هم
 به که زشته شفتت و کسبه مقدار کمر سوزن بدو کسب رسانم و الله

جانم بجز حق فدا نموده خواهد شد پس خداوند از زدن او سبب نموده چون
 نازبانۀ او را بدور خود نیکی گفت پس است که دیگر نام نماد **مژده** دست بدارید
 که با تیش نماد **مژده** در چشم خورشید **نور در محراب سخاوت**
و لا تملک الذین یبقون اموالکم فی سبیل الله کل من جنة انبت سبع سنابل
فی کل سنبل مائة حبة حضرت رسول رب العالمین اکمل النبیة فرموده
خبر بطلیده مع الامام حارث نعمه علی الدوام چون کسی دست عبادت از منسل
طبیعت ببدل مال مرخص او ندان استی فرایس هر آینه صاحب این کسرت
محبوب حلق کافه انام خواهد بود و حدیث معجزه مال خاتم الرسل علیه صلاوة
والت بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر انام چنانچه در حدیثی خطابه
بارز جنت فرموده اگر کسی بگو مال اموالکم یا انیز از شما آنرا که نعتیت است
در اوست بمنزه و در ترسد از اگر بر پاید ند که ترا چه شود بر کرم باز داشت

گفت

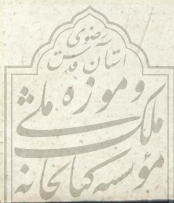


گفت از شدیده بنای عبرت گرفتن که تا خشتی که در دست دشت حرف میزد
 و میگرش یاد اند و صف سخاوت بیشتر از الت اگر چه یکب نیز حاصل شد
 اما بر آن استوار نیست چه بدان طریق که حصولش کسی است شاید ترکش نیز
 اختیاری باشد و از حسن سیرت هر قبیح حدش که بخل باشد معلوم شود
 موزه انعام که کنیز و ان الذی و الفقه و لا یفقه و لا یفقه و لا یفقه
 بعد از ابی البرکات ابراهیم خلیل سطور بعد که از رزق مقسوم و انحصار محروم
 و التملی در نوم و کف انداختن مال سبب صیانت و ملکش موجب
 وقوع حدان مثل محرم که انش میفرز و یا بدیناچار ماحداث رغبتهای
 نشاید بر افکار که بدینا اگر دوست داری بده تا بماند و اگر دشمن داری
 بخور تا نماند حکما گفته اند بخل نقصان حرارت غریزه است چه بخل بقدر کفاف
 فو نه من جز در دو بد انکه سخاوت نه است حد افراط و تفریط و حد

سخاوت

و نیاز

موجب



وسط اول را اسراف نامند و آن عبارتست از زیاده که خرج بر دخل و صرف
 مال بفرز و زور و بذل اموال بغير مستحق و اين صفت شبيهه سفاهت و شرعا
 و يا كنج و يا جحف ^{زیر جمع که اندواز} از اين طایفه لازم و صاحب اين طبع اگر بکشد از جرم قدر زير نمیداند
 مشقت صناعت و خدمت ^{و حد مقرر گشته از زياده که احتیاجت در معرفت مستحق و در اين شئ از}
 و امثال ذلك با بهره اند ^{فنايس} و صاحب اين طبع به سخت بدگفت جدايى شيوه بهيلى اقرار است
 و حد مستقيم است بدان دليل که غير الله امر او سطوا و در طایفه است
 اين قدر کافيت که چون از خود ضيف نرسى در مؤنت و قدر منير او
 و سکوى کنه چون اگر سبب در دست او بود غم غم کمال الله تعالى
 و آثار ثنى خدا سبب از خار نفقه زيانکه از پند لازم نميت کرد در عالم است
 و کافر نفقه و بذل ثنى که کرد و اگر چه مستحق باشد و سبب کشنده هم دست
 کو غم نمند از خود و سخنان مسرور و پوزنت که سبب کشنده هم

نصف



نیت دهد و نیت دهنده شکر کند و گفته اند قدرشگر کنند و از نیت دهنده
 بیشتر است چه شکر نایاب ماند و نیت خالص و محبت با فقر از جمله کمالات
 و مضامین و محال حجت است قال النبی صلی الله علیه و آله کل شکر منافع و منافع اجتناب
 حب القهقراء الخ از امور منقول است و کنز آن مناسب مقام است **نقش**
از احمد عرب عرب گفت در آن آوان که شهباز اوج پرواز هلم بنوم
 صید و حوش متاخر بنده و شاه شده است و امور عجیبه مال رحمت کشوده
 بر جناح سفودشت و قمر سه مجاز راه وادی بنمودم شکر نگاه مادر
 سیب بر حال شیره لافان خجسته و در از دیده کشوده بر ق
 سرشتر از از عدد ناله محبت و دودش بر خاک لاله برست
 ربانی بختی هر چند غبار کثرت از جبهه شش میزد و همان لافان بیلش
 در دهنه بود ملک است امتناع چندان که دانشش میکرد هم خفا

خوش

چنان حد بجزش بکردن بهجت بر میان زد دامن ابرو گریه ام خاک ترسم
 عاقبت در خانه چون کند طغیان باران ناله اعمال سیه کاران را چون
 برف رود و سفید ساخته و سیلاب سرکش سحاب بنای بسوزان
 از نای انداخته پس در آن شب دیو رنجه بکشد لاس که غول ظلمت راه
 بصیرت میزد چون از اندرون باران بهر طرف که شد فتم پناهنده شایتم
 ناچار برفت هر گشت از تن کامر الهام داده در عرصه بیابان هر سر
 شتابان گشتم **نظم** که گویند از خوشی است که به دیگر میزنم تا رگم جفتان
 بود **او** یکی بهر طرف که رو میفریادم صورت زمار محمد بدم و بهر سو
 که کام می کشدم نغمه غنچه صرخه شنیدم ناچار دست از خف پوشیده
 و دل بمرک زدم و دل از خفا که فریاد بلند تن در دادم **او** نه قدم راه شنیدی
 نه طلب مقصد جوی **او** که دریایم که دریای بگویم سرگردانم **او** ناگاه از جانب

طاهر



طوره ایت شایع لغو نشد سبب رخ نمود که از عکس فروغش
 شب مشکلی لباس نقاب طلعت از غره بر انداخته و از پیر تو عارضش
 غلغله کجی هم کلنار رسیده اغرض در آن شب تار لمعه غار با غم از دلم
 بر گرفت بار غم که خاطر ماخته کرده بعد روشن شدی خدا بر سیند و گرفت
 از ذوق مشاهده اش شمع نیم بر افروخته و غنچه اولتم بچنده لب گشته
 بر دانه شوق مال افشان گشت و بیل اقبال خوشش ایمن پس بر اثر
 آن شعله دویدم چون نبردیک شعله رسیدم شنیدم اعراب غنیم
 حیف میگفت که آواره بر این مرز بوم پناه ناوردها تا که رطوبت هوا
 مانع اشتعال آتش است باری بدر تو عینک باشد آتشی بر افروز
 که اگر استب خیز مهتابی رسد بشکوه آن از مال من از روی
 بیس چون بجز غم غلام رسیدم در زمان غم ما سوخواج برده از لاف



و بدلتش شور کرده

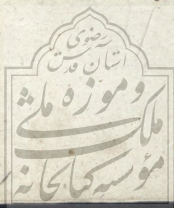
بسته

شد و بنده و اجبر میگفت **نشر خدا** که هر چه طلب کردم از خدا **الکبر** منتها می
 هست خود کاروان شدیم **الفقه** تا سه روز در انجمن بودیم هر روز نماز
 اربعه قضایت و طوطیه اسباب اقامت قیام میخواندند **بره** برهان کردی
 و **کوه** کوه سفندران جو خوش کباب آب پیوسته و خوش عجله تنه پیوسته و **کد** کد
 هیچ از نهوبان که هر خور و ارباب از من بانی بعد از مدت سه روز شیوه
 ارضانی برابر آن داشت و بهر تحقیف تصدیع بار غریبت بر او حله
 انتقال بسته سکوتر اسیر مبدل سازیم اما در آن زمان که ترتیب
 اسب سفردادم و بطل و دواعی گسترده دیدم که آنتر ننگ بر نهاک جبین
 جمله نقش بسته هیچ کس از آن قوم تلفت جوابم نشدند **الار** کیفیت آن
 حدیثت اخرویه از روی تعب سوال نمودم که در این **هسته** روز نه
 بنوعی منور بودم از ظاهر احسانها پیورده که تا قیامت از غنوده **نشر** نش

بدان



بدو انهم آیم **عظیم** چه در پادشاه است که آیم **الک** تا مختصر ز تجلی بر نیایم و
 لکن این زمان که وقت و دامت و در حین انقطاع ظهور رحمت بر حین
 شما عجب نماید پس بیا از این **لایعروض** چه هست که نامهای عزیم
 اقامت دارد و بیکانش خریدارم و چون آیم رحلت میکند بر آزار
 از آن که داغ فراغش را را جلوس زهت و آتش بهرانش در دل بشود
 افر و زحمت بهمان نامهربان باید که ما را بدین دوزخدار و دوسر خود که **نم** نماید
 بمردم آتش **ال** چه کردی چیست با موجب جدای **لوه دوم در قیاسی است**
 هر آینه شمی عت آیم و اعلم از سخاوت و تواند بود چه شمی عت مستلزم
 که شکی از نفس مال است و سخاوت مستلزم اخیر و غیره باین صفت
 املت قال البیضا ان الله یحب الشی عت و لو تقبل الحیة و انک دری
 صفت زیاده مخلص از سخاوت چه بسیار صاحب جی بکثرت مشهوره



بحیثیت

محاربه و مناظره مبارزت دیگر کنه و شجاعت که بلا سفت علم در حلی ظهور رخص
 نمیشود نوع اکل خواهد بود چه بعد از اطلاع هر آینه اندیشه در طریق مدافعه آن
 چنان هسته خوف از ~~تیر دی از طبع خود~~ و در یکدیگر و قبل از توقف اندیشه
 در طبع مدافعت و هم مستعد از ~~ترسم نال~~ بر سیدند که بکدام نوع از شجاعت
 خود در وقت ~~تقریر~~ ~~شیر~~ ~~مغز~~ ~~زور~~ ~~بوده~~ گفت ~~شیر~~ ~~در~~ ~~پشته~~ ~~خفته~~ ~~بودم~~ ~~نگاه~~ ~~احسن~~
 متحرک در رتبه جبهه نمودم چون دست از اندام ~~مار~~ ~~بر~~ ~~ستم~~ ~~آواز~~ ~~ای~~ ~~نترسیدم~~
 و چندانش ~~نظار~~ ~~مستم~~ ~~که~~ ~~سنگ~~ ~~بر~~ ~~ای~~ ~~کشتن~~ ~~یافتن~~ ~~وسیه~~ ~~شجاعت~~
 است حدیث افراط و آن عداوت از کمال بلا با که و دیگری که به مقفا
 خرم و خرد نباشد چنانکه ~~خود~~ ~~که~~ ~~بر~~ ~~قلب~~ ~~اش~~ ~~ز~~ ~~ط~~ ~~یا~~ ~~با~~ ~~جمع~~ ~~سیر~~ ~~ز~~ ~~که~~
 صرفه در آن کارزار نه بیند و این ~~و~~ ~~تور~~ ~~کو~~ ~~یند~~ ~~و~~ ~~نوع~~ ~~از~~ ~~جمن~~ ~~است~~
 مدتها تم قریط و آن کنیه را از احتیاط حرار از قیاس از احتیاط در کارزار

دور



دور اندر در عاقبت کار یکدست در غایت بدست دشمن افتد و ای شمشیر
 از غفلت بیدار هست و غایت بدست دشمن است و غایت بدست دشمن
 واقع شود از روی غفلت و غفلت دشمن و غفلت دشمن و غفلت دشمن
 است چه غفلت یا غفلت است مثل رای که تیر بقصد سرخ از جان کشید و بدست
 او او را شجاع نتوان گفت و آنچه بر دشمنی او در شمشیر خود بکار آید
 اگر در وقت قیام به احتیاط از دست نگذارد در وقت غفلت غفلت نماید و چون
 بابت مقاومت نیاید و در از فرار عار ندارد که با برق سینه کردن نصف
 خاشاک نیست و از لاف و کفرانی خشم نیندیشد و چون خشم امان خواهد
 دست از روی مباره و از سرش ایمن باشد و بر عاقل تر از غفلت است
 جفا نازد و چه عاقل تر شمشیر مردان نیست و در حالت نبرد از ترس
 نبرد نکند بلکه این معنی را دارد که هیچ نفس بیدار نیست و هر آینه بخون

خود سرخ رو بودن به از زردادی نزع است چنانچه شمسند و بدایت و شمس
 بیست و شش است اسد الله ای الی طالب ۴ بدین معنی ۴ فرقه
 والقی نفس علی الی طالب ۴ بدین الف ضربه بالیق علی النفس اهل
 من تبه علی النفس از نیروی ظلم به هر چه به حسب قوه قلب که ای
 از خون بسیار ریختن به هم میرساند نفس رو و بطن را عینش در مو که
 کارزارش بماند باشد چه اول مبارزت اگر چه مشتعل بر جوبت و دل آزا
 رست لیکن خانه اش مشرب بهجت و مغفرت خواهد بود و دشمن چون
 بنزد کنی اگر در زبانش کشید در غبطش احتیاط تمام مرعور دارد تا
 اندک غفلت نرود خوراجش نکیند و گاه باشد که سر نیز در بازند چون
 آن جوان که باندک فقری سر خود در باخته همه بر بخش خایع شد
 و تفریر این حکایت آنکه در ویشتر زنده پوشش و مشرب که کام نقیشت

ایقان

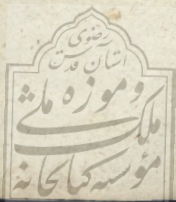


از چنانزلفه فخری خلوت مذاق کشته و لب اراوتش ازین نرخصان
 صاف جرمه کشیده **شیر** ای زنزه که سالکان را هاند **ا** در ظل حمایت الهند
 زیر قدم فاشده **بیت** **ا** و ز جام محبت ازل مست و از آنجا که رسم
 درویشان است و خوی و عادت ایشان بیکم مساجت بای هر چه جای
 امتش بوم سیر بد **ا** در سراد ملک خود بطریق میان قدم نهاده اند
 قطع منزل چند شیر بر خاطر رسیده بار اقامت بگشود چون زمانه
 بر آمد سواری از در در آمد بسجده **ا** از آنکه و بنور نجابت
 بر آنکه در ویش بخت بگزینست جوان دید نو خط که نهال آه از حشر
 سر و نامش با بعل مانده و لا زار دیده از حشرت طاعت احسنش
 داغ بر دل نهاده **لغزش** بکوه گاه تبسم دلکان بکوه فروز کشیده و در
 جش بفرشته **لغزم** مجر عمیر **ا** صد داده آسان چون زمین خاک



را اش و زنی چون آینه روزه نگاش ^{شکر} صورت چینی بقیامت
 در آورند عاشق از ارغوان بگوید که ^{این چه} با وجود ^{حسن} طوفا ^{حسن} و ملا
 شکر اقباس آنرا شیر دل و شجاعت بر مایه می نوشی طلع به و انوار
 دلبر و قوت از غره بهما نوشی لامع اما چون به بقلعه در آمد از زخمش شنید
 سوز طیف بکشی آمده است و سده کشوده ز ناله با دور و دل غار
^{مشت} صفت نغمه پس بکجه احتیاط اش روزه شمر بر افروخته و در ویشرا
 گفت بر غیر نامبر اخفت یکدیگر اطراف و جوانب رباط نیکو مد خط نام مبداء
 کاف و زلف قدر از این در این مغارت لکی کشوده متاع و عهد ماه بهار
 در ^{شکر} صبح واقعه پیش از وقوع باید کرد ^د پیش شمع دست در ویش
 داده خود چون آفتاب در پیش در ویش چون سایه از این چهره بگره
 مد خط نمودند تا کاه بگره چراغ پیش داشتند جوان دیدند که از خدمت

بمشت



پیش خنجر کف بلام لرزان بود از نیات تپش طعن سنا چون
 گفتم سر در گریبان ز بکلی خواهر من از انک بسته اول چون سنگ
 بر جفت بسته اما چون دزد دید که شعله اجل از کلبی بر جویند تا چارکست
 به تیغ کرده اگنه جوان نمود و لیکن آن شمشیر بسته دلمی سرش
 بدل راه نداده بر آن شعله خرس چون میر مرد در آویخت و در زمانش
 بر زبانی رزده دستش ادستاری دستارش بر قفا بست در ویش
 آغاز نغمه آفرین سرای کرده و در کشتش سرمیغ نموده که غاری
 شقاوت را از شعله احد یک سوختی اول و رسته فتنه به تپش خفیف
 بر کند بهتر و لیکن جوان بدی معنی را فرشته گفت که اگر امشب بزر
 ارباب تیغ افروز راج جرعه سرکش میانم فرد اشیر دلدان را چون
 معلوم نمونه روبا و دارش زنده گرفته ام اگر زنده اش بپند

دانند که فوت بر نغمه شیران تاجیه حوشت نور کرد و صبح از رخ خود دیده
 طلام نجمه انود که هر دکه است وزن که ام نور چون در آن است از ترک که باز
 نشکر باز ناله در شهر بندید نور افتاده به ناکجوی که از شدت برودت
 سخن در دهن و خون در بدن نور بسته نه بهار اسپه دای اوج به و نه بکر
 یارای موج بناچار آتش بر افروخته سر گرم نشمار است شدند چون
 زینت بگذشت آثار ملک خوب در قفا دیده ظاهر شد جوان با درویش
 گفت اول تو زمانه به بیمارام نامی پس این بنیدی بیمارم چون تو
 از غایت سر شری دوت خوب بامی است و زخت پس با تو درویش
 گفت حالت که تا این گشت زنده باشد مرا خوب آید تو خوب رو که من
 بیدارم و از زخم بانش خوب نیز ارجه بگم انوم اخ الموت خوب مرا
 درم گفت چگونه خوب بچشم من خوب در آید مگر خدای تو بیرون رود

که خوب در آید



که خواب در آید پس چنان استیلا بر سینه کلام خام نموده می به خواب در آید
 چه خواب آتش صدف سینه عمر چه خواب افراشته دگر چو در زمانه بر آید
 در ویش را از تعب راه و رنج بیایم روی خواب بر آید هر دو سه
 سر از یک تن گم شد و در ویش و قمر سر از خواب برداشت و در
 در آید که علقه دست و پا را به آتش سوخته سر چو از آبه آب تنغ
 بر باد داده خاک بر سر کف کف **سر** هر که در این بیهوش کند خواب گاه **ه**
 بیهوش از دست رود یا بگذرد **البس** در دگر چو از آبه آینه نموده و بر آتش
 سوخته از غایت اضطراب غافل از در ویش گشته روی بر آید
 در ویش حد مرع غنیمت دانسته و در باطله مضبوط غنیمت اندازد
 چون قدر راه برفت در ویش بیا آید به قصد قفس عدل انعطاف
 سخت چون در رباط را بسته دید بانگ بر کشید که درم بگشای تابو

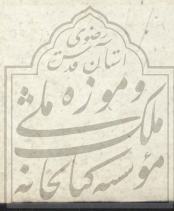


ازین غنیمت محبتهم درویش گفت ای کافر دل به سروت مرا بسبب
 حلال دنیا به الفست که بدین غلام حرام رغبت باشد تو آتش ظلم بر
 افر و خسر آن باشد که دود آه مظلومان برق فتنه خرمی عورت نطفند
 یا نوای ناله بعل سوزی باشد محبت حسن و جودت سه خاک سرفراز
 آه مظلومان چراغ سوده روشنی میکند بخت خونین رخنه در دیوار
 آینه میکند امید و ابرام از لطف حاکم عادل شمار قاصد توان لبید
 و نهار که فردا بر غنایان محبت رقم خبر استیلا کرده ایم زبانی از شقایق
 خونست لاله زار کرد و خارستان جهان از نور و زمرکت تو چهار ~~شمار~~ هر که
 بر همین جمعیت باشد ~~یارب~~ پیرش تا از آن زلف پیرش باشد آ
 چون دزد دید که درویش درویش نکشید که در کمر و حصار بر آید که از افنه
 بگمراه یابد و آن قلعه بکشد و نوازش بکند و حصارش بر نگیرد و بگویم تو هم

او بر سر



او چنانچه تندی بر بنایش چون دل خوابان از شک و هوشش چون
 دیده عاشقان هر یک حصارش چون عهد وفا داران به قصور و دلواپش
 چون محبت عشق با زبان خالی از قنور القه بعد از سر بسا چون آرز
 گشتش بوفند شده راه خوف گرفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم
 شد آن است که کوکب از دیده ریخته تا بلامی در خون نشسته و در فر
 چون در حصار گشته ده ای حال بغال بدوید فرسخ غریب نموده بر گشت قنور
 چندان راه نرفته بود که جمعی و بر خورده جز آنخوان از روی بر گشتند
 مرد ماتم زده را فواره آه آرزیده جوشیده که به گمان بیان شرح
 قصه غم دسواران بعد از استماع آن واقعه از شب بجا که افکند چرخه زنی ۴
 از آنکه لاله کون از غوان نکرده و عرصه خاکم از آه شش بار آتش
 زار همه را چاک گریه بیان نیز هر خنده لب کشیده و طفل سرگشته از نموده



بنابر افتاده و عجله بدی ناله و فریاد کرده بدین غرض سرانجام در ویش لیدار تحقیق
 دانست که آن قوم بد و برادر بودید که بطلب او می آمدند و به جهت تزیین
 نامزدی که بر اراده و اما دیش کرده به چون خونت که از روی خشم
 ناز کن روزش بیستم تا رگت پس با اتفاق باز گشته بجهت پنجس
 خونیش قدم کش دند چنانکه بد در دهر داشته بد را عاری کردند که آن
 بسیار در خونت به چون و بر ایه فضا خون یک گشته متاع وجودش را
 بتاراج بردند آنکه بر باط انده فوش سر را بجا نه بردند تا تم از سر که گشتند
نظر بر وکل جهره لاله رنگ **اگر** خاکش گشته در اغوش شک **لونه** بایزدهم
در رگت محبت خدی بی مراقت یکدیگر مقتدر ندیده طبع لبر می مفکد است
 به کفکی و شنیدن و افتاده و استفاده و تشویر و ندید و امثال دالک
 و انباده و ن **مختاره** صورت نه بنسد دیس هر نفس از انبای جنس

شعر

اندر



ان سر و جلیت خود در است چنانچه شایسته و حدیث پناه علیه التقیه و التماسی است
 الغیب من لیس له حب و در اختیار صاحب کمال احتیاط با جوار است
 چه در فقر و سوزانید از جمله سخنان اداریس است که چون با کسی خواهی
 طرح هر سر افکن تخت او را بجنب او را که در غضبش مصطفی دیدی به
 صحبتش رغبت مانی و اندر او حد زبانی لا قوتی که به صاحب سوز او را
 انداز جمله صحبت با حکما صاحب کمال است چه طبع در حقایق مفاد و اقتباس
 لواعی الطیر معارفی بها ممکن می نماید و نفس سبب هدایت از مصطفی
 حیالت بشری کمال میرسد گویند و او در سیرت اکثر اوقات به صحبت لقمان
 حکیم رغبت نمودی هم چنانی صحبت از باب سوزی و جزو نبات نیستند و گاه
 چه طبع از از الکاتب روانی و قیام سلکانه خواهد شد و صاحب با خدا
 و ندان حشمت و شرف اگر بسبب کتب و به معنی و مصطفی است

بفریب است خاست دلالت کند و بوانست خدام صبح الوجه و چشم طلیب
نفران را مراغبت نمودن بر حبس انبساط و التماس روح خواهر بود و لهذا
حکایت شده رخسار پسته دمان و شری لیلان پستان در خدمت
میداشتند و محبت با مشوقه دلخواه بشرط عدم توجع در درشتی **عمر**
است و به سبب التماس بر حرارت غریزی دار محبت جمعی که اعتراض
واجب نخواهد برد خدانت و هم جنای محبت با اراذل و فتنه و بی حرمت
و ناموافق پسندیده منیب بتخصیص محبت با ناموافق لحاظ مال المنیر
اینگاه است اما هرگاه قائل با المکوت الا محرف حال رضیق لایق گفتند لایرا
نقشه بر خیزد پاشان از محبت احرار آن گناید از رضیق است که نه
در موافقت را سخن باشد و در موافقت مانع از جمله سخنان تو شود
که با مردم ناآزوده محبت مدارد و از مردم کینه دار بر خیزد باشد

و به باد در زاده رنج میرید و در شیوه صحبت چندان ابرام نشاید کرد و حال
 آور و بزل و مطالبه بسیار سب قطع الهفت هست بدانکه آشنایی با مردم
 بیکانه نیست نفس بچسب قدر شناس به از صحبت اقا رب و اهل بیت
 در گفته اقا رب کمال عفت و بهتری یار آنست که قدیم اعتماد و میرینه
 باشد که خیر الاخوان قدیمها و خیر الاشیاء جدیدها و یار کامل عباد در آیم
 صحبت و صداقت آنست که در جمیع امور رستی نه تو غرض بد که هیچ حال بنابر
 عدل از روی بهرامی و بیاطرد و بیثبات نشیند و مانند کف تقصیر از هر هست
 خوف نبرد و در حالت تنگدستی از روی نیاید بلکه در رحمت شکر گوشت
 و در سبب احتیاج بهج میرانوی مضافه کنند **نقش** ششقر
 ششبی بیکانه دوازده شصت افتاد و در بنزد و دوستی طبع کمال چون
 مصاحب او از نایر خوف شصت در حال ششبی حاصل کرده بدو زرد و دست

و کینه که جمید در قفس استیج بکشد و آغاز نگر نمود در قفس پر سید که ز سرش
 و جاریه بهر جست گفت با خود اندیشدم که هر است بر این وقت آمدن خالی
 از سه چیز نیست یا صنادی با وی آغاز مخالفت نمود به حکایت چون من
 محتاج است یا از تنهای دلنگ شده نمونر محتاجت یافته بروی جنبه
 کرده بر زمشت است من هر سه سوسش از طلب حاضر ساخته ام که بهر
 کدام اشاره نمای از غنچه بهر آرم و اگر میسر باشد عزلت از انبای زبان گمان
 و موجب است که خواطر خواهد بود همان بستر و التحول را حذر الله
 آید متصور گوید هنگامی که اگر در قیامت رسوا شوی کم کسی ترا بشناسد
 و اگر چنانکه طبعیت بجهت معاد شد تنهای نفس ز و باری از بخت حسن
 و غایتش کنای باید کرد تا هم چون آن صاحب کینه زرد در بنار و **دور**
هنگامی نماند که بکند ستی مصاحب که در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر

ساز



چون نیست تا که بر سازد پس زبان کشوده به باران گفت که بهر خورشید
 و هر چه از روزگار که کشودن و معیار ز رنج بجهت دیده ناهرمان آرزودن
 از خود عقد بدیع است صدح در آن ترسیم که از صاحب امانت برسم و نیت
 مبلغ از قدر قریب با محتاج تمام و چون ضرورت حادث شود که کشوده
 هم و ام و ادا کنیم هم صاحب قضا و اگر بر شمار کتاب این معنی مکتوب است
 می اظهاری تا آن که بشود شرط آنکه در حضور شما باشد اگر چه بیرون در باشند
نظم بدو رفقه کلف تو مهر اهرامه چرخ بر جوشش کشد غاشیه شاهرما
 امکان های من به بر مافضای آمده رضا بقضا دادند پس من
 بهر محبوب مقصود یافته آن دوستی برادر خانه ایستد ندو و در طراز
 قدم بدرون نهاد است گفت رفیقان که از سر من خوانند زن با بکند
 بر کشید که آن چه میگوید بدو این گفتند نهایت میگوست

پس



که زاراد با بیم و زبردست از زار چون زن دید که با نفس و دانش ز
دست نمیکند از دوسر داغ سوزنی عزمت بر دل بر نهشتش دارند
فرصت یافته کیفیت واقعه را با بید چاره جو سبکی از هوشنا خود شرح
منه کنجش بر سرش است در پیک که حال نه عزابت یا رکار
شمنس جانی خود است کرده با وی گفت کجور زبردست و لیکن نسیم
بمخفوز هر سه شتر طر شده چون هر سه حاضر شود زربستانند اگر
چندی کنشاید از حینت بعدی است با هر پس آن زن بدان پنج
سلوک کرده دست نظام و عیانرا گونه ساخت و انمده دلدن نیست
رفیق با همنس کس زربکار دادند لله دوازدهم در برار است ادب از انشیر
مدار است افلاک و نظر کو کب آنچه نامزد طالع هر نفس از نفس اولی
شود یا موافق و مخالف دوست یا مخالف شوق اول و اقبال نامند و ثانی

ادب الکی



ادبش اول با وجو است از چون وجه غفای بس طالع رسد باید که
 من جمیع آنچه احوالش بر حسب مدعا باشد و هم چنین شش تا نه نیز بنویسد
 معهود که بابت ایاظ و زهر یک بدون استمرار بر است و حدوث ادب
 بیشتر است چو طالع از غایت علو است شکل بسند و صوره افتاده الحوق
 زبونی بخت داد با طالع غایت غم و ترس و در این حال اعظم
 امور است چون طبیعت تحصیل مآرب و سبب اکثر اضراف غیبه مثل یا یغنی
 و دق بیشتر ادا بر خواهد بود خواه ادا بر گرفته و خواه از هر یک زد
 و صلیح این حادثه اذیر ابر وجه اهل ای است که دل بر هیچ نبسته الهی
 قطع طبع از جمیع ممولات نماید و اگر بخت الفاق کار نبهر و نقی ترا
 دشمن باشد نعم اگر له و ان تقدم حصول غیر متبرقیه مسیح خواهد شد
 کما کان امل که باین علیه السلام و اگر با وجه صلیح و زهدت حال

عایل است



کنید از

بر خلاف مدتهاست بدی شیره شود باید بود چه حکم الدنیا حرام اولی عا اهل الاخرة
 عنقریب بنعم البذل که حصول روضه رضوان است فایز نمیکرد و اگر عیال است
 معاصر و مجرب است اول تعذیب اخلاق باید و اجتناب نفس از ارتکاب
 آن امور را اندک کسوف اندازد با دین سکنت و مرد حکیم آنست
 که در شدت آنست مدح و اوضاع خود نموده صفات غیر مرصیه ترک کند
 کند و منتظر نشود از نوی فرج از دار افتاء حکیم عا الاطلاق باشد و بسیار
 صاحب دلان ضعف طالع ناجی می بوده که عقل در لطیف آن مشاغل است
 حلاوت کنند که شکر همان بشود ضعف طالع موصوفی بعد که هرگاه
 اراده رخت شستی کردی در زمان ابری طاهر شستی و اعجاز نماید که
 نمودی روزی با هم روزی کار بر بصر ارفه چون رخت شسته بخت
 ادا خشد در زمان شنبه بوی ناشی شده جمع رفته آن شخص در هم

با صحت



با جلد نابدید سخت با کلمه از دیگری چیزی فوت نشده هم کنان از سوخ
 آن حال سخت بماند و وی گفت جای بخت نیست که صدوبست این حال
 بر آنجمله هست داده هم چنان که ایام عیش اغلب روزان بدست است
 که شاید که لیا او بار نیز هیچ اقبال مبدل کفایت بر دبا بد که شاید
 تن در دهر و آلاء بهر آسودگی دل بستن است و هر امر که از انبای
 رو کار و شکیبایی نفس رسد اگر اندک در مقام بهر نشسته زبان از خروج و فرغ
 خواهد شد دارد و غریب بخت دی شکایت خواهد شد گویند دزدی
 دستار صاحب نظر را داده رو بگویند نهاده صاحب دستار بگوید دیگر رو
 نهاده راه آن کوچه بگوستان روضه از غضب دزد شفاف متحقق گفت
 دزد بر راه دیگر رفت تر ابله بگوستان چه کار است گفت چه براه دیگر
 روم که هم عاقبتش اینها خواهم یافت بنشینم پس او هم چنانکه

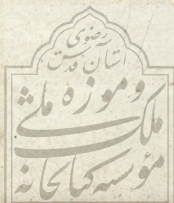


مرا برهنه کردیم که چون برهنه نگاهش سپارند فقه که از سنخ مجدد است
 ابرو را آن بجهت تسکین خاطر بعضی تیره بخندان بدخواهد بود حکایت آنکه در این
 و از آنکه تسکین به ظهور رسیده که در یک از بلاد هند سفره دیدم شک
 از آنکه فقط امر و کس از صفی و باض بسید ~~کشت~~ عو شه و مویش
 از قیض کرد چون شایع ~~سند~~ کشته و دانستش از سر کلاه
 رفته چون دکان کف و دشت و استیش از ~~شک~~ کلدن چون کام به
 نوش چشم طوفان مشرب شد اگر کناره دیده سیاح پیر و دشت بسید
 در آنکوشی ده جان نکرده که صحرای ~~سخت~~ هر که دشت دله دشت
 بسوخت چون از کیفیت حال و موجب بدل سوال نمودم گفت مرد بودم
 تا جز و قریب نوزم سفر در بارفت مکن ~~بکشته~~ نندم چون یار ~~را~~ ه
 قطع شد روزی وقت بعد از آن خافت روزگار باک خائف چنان

درین



و زدن گرفت که ستر آه از شرع و لباس بر زده لفظ شکیب و از جای بکند
 هر چند در سلطان بصر عرب بخت را از غزوات ادبار بخانه میدادند همان
 طوطی از نواجع غم تا بوجه دماغ میرسد القه طوطی دریا کثیر الفجره
 عظیم زده بکرو و بدش و نفس سخت چنانکه یکسان کنانش مختلف
 را و نیز بکشد و چون مرافق و جمل از شتاب حیات هنوز سیراب
 گشته بود در جرم بخت تدوین و بخت گشته یا با بجزیره افتادم که مشغول
 به میل میوای کوناگون بصر سیراب امر و در هم مشت زده صدق
 از غمی انگشت زده پس طرف آن جزیره میگردم تاگاه نظر من
 بدختری افتاد که بدرجل طلوع خورشید راضی داده و عارض زهره شا
 لشش شتر بر آبر و زرخل کرده و موسسه منج مغز ده شش تیغ در دست
 چشمشش تیر در جان پای قه ارنش نفس زرخل و کرب و کشت آب است



بر تخت بنشاند چنانکه از سیئه خیمه دیده آید و فرهاد مدلل بر
 پشمن خاطر ترش از ناسله از نقش بدست غره فکر خان در کردن
 زنجیر فاده و میل خستش نگاه میدارمیده و با نرا در خدا آورده پس
 از زور تحق کفیت حال سوال نمودم گفت منم دختری از نوع بشر و قمر
 بدرم بزم نیک دیگر سفر دریا اختیار نموده بر ابا بقیه اهدایت در کشتن
 نهاده نگار و نری بد قافل مانع غرق نموده جبهه سانی نشر اطعمه
 ما را سخت و من باند له عنایت انزوی تخمه بارم سبب نجاست خود بسته
 از ورطه هلاک بدین جزیره افتادم گفتش سبحان الله حال من نیز بدین
 منوال شده پس ایچیکدامتید خلاص از این ورطه غیث همان به
 که بجهت استیلا طبع و فقر و محنت رسم منکحت در میان آید دختر نیز
 بدین معنی افرشته عهد شرع در میان واقع شده چون مدتی ببری گذشت

سلمی



پسری بوداده روزی از بنظر رسید که ناله از منور و طل دور چشم و چون
 شد بویایه و حسن آشنای معرور ساقه حور آجام از هم قفت ما کن
 تا جذب زیم بخون جلوه لبش با ناله که طریق حیلان زیم که سبب نجات
 از این ورطه باشد پس یار دین خوب خشت فراهم آورده بجای رس از دست
 درخت بهم بستم و چون بجا آمدم رسیدم تنها بجهت امتحان بر آن نشستم
 ناگاه تنه باری حداثه شده آن کشته نشانی بر راه انداخت هر چند دست
 بازدم که بکنار نشستم باز آوردم سوزنده در بحر حرمان نشدم خوفناک خدای
 عز و جل که کشتی ندیدم مثل خوف دست آرنای خوشی در آن حال چشمم
 بر زنی افتاد دیدم بدستی دست بیکر گرفته و بکسر انگشت تخریب دندان بیوقوف
 لکانش باز غرق بهمت سخن دیده سیر بر آورده و زلفهای جرش بر این
 بر سبب تخریب کرده پس بنوای عشاق ناله آشن او چه گرفته که نور در طراب

بر بزرگ و کوچک با از بی حرکت نداشت چون تحت مخالف بتره شده اگر بر آن
 سر بر سر و چشم را از حال مغلوب مانده پس از و بنا کام جدا شده با گردپ
 غم دل بر آن گردپ بسته و با کنار بر موج خون در کنار موج نشستم ناگاه
 از رخ رسو ادشتی نمودار شده و بعد از کیفیت عداقت و شرح قصه همراه
 دل بر حال من بسوخت و لیکن چند آنکه جهت عود استغاثه در از نمودم سود
 نه نشت چه بچیک اطلس با بغوب معصوم و بنود اکنون از آن روز
 با حال هر چند من خواهم راه طغیان سید سر سگر ابر فوآن دیده بندم
 چون آن بنا کام مرا بدو دار و روزنه و با غم سر گشت نقطه من و دیگر
 که نوز فندام چون آتش تند در استخوانم لله بزرگم در نتایج
خانمی منق علیه حکایت که سکه سبب عمو ر بنای جسم و راحت روح
 چنانکه گفته اند راحت جسم غنم قوت الطعام و راحت روح غنم قوت العلم

دکفته



و گفته اند الفرق بی انطق و اسکوه تا الففع احوت و عند لب لغزش
کشتن و لایب علیا تقدم فرموده چنانکه اما فرموده که ایا فیه عشت
اجرای لسته تنهانه الصفت و نیز فرموده می گز لطافه که خطه و چون کثرت کلام
موجب غف و تحقیر است هر آینه صد آن سکوه است مایه صفت و تو غیر خوا
بعد از اظا بر طما منقول است که لو کان لکم فخر و نام یکنی الغلبه و نایفه
اگر زبان مخزون خوانده و مان بود و دل را بارانده و عا بر شمودی و اگر
دست از ترانه تلاقی قصص و دیباکه عا خولت ناکت بودی دست
آزمای شاید رندان کثیر چنانکه آراشیدن سکون است بهایش نفس
سکو کثرت نفقت که هیچ بنهر ص روزی ابدی بی بدید گفت یا
عدو الله هر که چنان شده که مرا بفسون و سوسه در دام فریب کشی
بهر نفقت بیکشت چنان شد که ترا بر انداشتم که بیکر غوردی و بقیام نوافل



نگاهندوی فرمود که هر کس که در یک جزیر سرخو زرم ایست گفت من هم شرط
 کردم که در یک سخن با معرفت بگویم از نظر پرسیدند که چه هستند و پیش
 از گفتن است گفت ترا دو گوش داده اند و نیز زبان بفرستند و چشم
 بگو افلاطون که در وقت حق آدمی بود بگشت کلامی که به او حق دارد توان گفت
 پس اگر مرده بود در آغاز قلم ملاحظه پس غمخ حسن فتحی شمر ابر محک
 ایمان آنرا زنده نماند که بگویم به از آنست که چرا گفتیم بدایع اسف و جرح
 بنم بسند کرد و با اتفاق جمهور طول کلام فرمود است مگر در چند
 موضع که استثنا یافته اول ذکر واجب الوجود عزت شده دوم ذکر محاد
 افضل که سلسله از ائمه اکتفویان و انجیح در مناجات که بوجوب هر چند
 در استثناء نه زبانه گوشه مایه تقرب زبانه باب و نصیحت از باب خسران
 بشر طایفه در موعظه هدایت فرین عاده سوار از چاندلت با وج هدایت

اسناد



رساند و سگ شرم حقیقت را بفرمانی باشد بدکار است و سگ در جمع امور
 با چهار و گاه باشد که بسبب اظهار کینه یا قتل کس در معرض خطر باشد چون آن
 مرد کینه ایان که بیک کس نمی نهد و سگ خود را در باغچه بود آورده اند که
 در وقت بزن طبع بکار خانه کینه ایان آورده و سگ را حید بزه کرده در یک
 نشسته که شد عداوت کند اندیشه از آن پیش که سر زنی است بجز
 فروغ مهر بر می شود کینه را بدام آورده از سر انداخته غازی در قمر افش
 شب بازی لا ترونگر که را چون آن شب تمام کار بود بدوق آنکه
 فردا کینه را بنظر عاطف سلطان رساند تا نظام حوله صبح راه عسک
 خوب هر سر او دیده بسته از کار بکار بنود و در آن شب اغلبه تا
 ای حکایت و در زبان نشی که خداوند العطف و کرم خویش حافظ
 من گشته تو غم غمی که مرا هر کس از سر زبان زبان نه بیند مده ناخو را



در خاظم راه بد از انان پسندم دست کوتاه الحقه در آن شب مرد
 طراز بر بودن کار کنی گشته دستش ساعد و زدی که نشاید
 لید نواز غنچه شکلی بشیر آدم روز دیده بر سطح اطلس زنی خوش ز
 بخت بکسرت دهنش نشو با جل زرد دست طراز سپید و شش بشیر ابرسن
 صبح بر فغانه بسته بعد که مرد با فغانه کنیا را نام کرده بخت شاد بر
 پای طرخش سلمان بردن عینیت و لیکنه هنریت از موری
 شرف بد از شاه ده آن فغانش با فغانه را الحقیقی بیخ نموده بشرف
 فغانش اختصاص داد پس رو بند ما و مجلس کرده که این فغانش
 از برای چه میخوانست هر یک از این فغانش دیده یکا گفت جاده
 شاید دیگر لب سخن گشته که غنچه که کار این یکا صلح دید که هر
 زینور مجلس در کار است و دیگر بر این نظر رسید بجهت پیرایه حرم کردار

الحقه



واقعه هر یک است سخن بنهر را ندانم که ناگاه استوار نمایان بر خاست
 که رای همه مانند است و باز اندیشه چو کاس بکشد او را است در ای قش
 بعد از وقت ملک بر پوشش ملک باشد شرف رسید که تو گیتی و سبب
 حننه تو در اینجی محلی از نیست در گفتش هر اقبال دزدی چو بکشم
 در این زمانست و ز دوش در گیتی ای سر دشتنه بودم و هر چند
 بر ربودن اینجی گنجی چلو ایکنم صورت مقصود روی نه غرض
 چندی کلید جان کشیم بهر کاره ای قفل زنگ بسته داشت زهم
 ای قفل زنگ بسته و تا زمان نزول اجلال تو اکبر بهر گیتی فروز
 روزهای کلمات در دستانش بود که خداوند اسرارش زبانی
 مکنود ارموز به چنان ابرش اقدام نموده شرف بخندیده گفت دست از دی
 بردارید که او گناه نیست بلکه دعایش شرف اجابت بر رسیده چو زبان



زبان کس که بر سر نهاده بر باد بهوش باشی و با نری زبان نوری
لمعه چهارم در عزت قناعت هر یک از افراد این پنجون در تحقید کمالش
 و سال یا محتاج حقه بجا دنت و نظارت یکدیگر می کنند بخلاف حیوانات
 همانا که عادت افتقار است و نیازمند عرض است در امور زاید مثل تکلف در
 مذکورت و مشرب و بیت و لباس کرامتیه و عمارت بلند پایه و اراده حور
 شایان و خوشبخت و کرم و عبقیان و نه نظر و هم چنین اسبان بازی نرالد
 و اسبان کوه نظر و اسنان و آلف لعداس و اینها منوط بر ضایع مختلفه
 پس بر یکدیگر می کنند و چون سایر حیوانات بقدری بسط قناعت و حصول
 غذای است بر ابعاد دنت و منارکت اقران امر نیست ممکن پس در برج
 حال قناعت نظارت یکدیگر نیستند و از آن معلوم میشود که سبب استغنائی
 است قناعت است از امور زاید و نیل آن نهند که قناعت است از ارقام

شغل



مثل اسروده و اینکه است از نظر تعلق زودوده و حکما گفته اند طبعی و حس
 گوید هر چه هست و درم است اگر چه همه جهان او را باشد و قانع تو آنکه است اگر چه
 از مال دنیا هیچ نداشته باشد نه هر که قانع شد بختش نرسد بود و است اگر چه
 از زن مقصودم زیاده تر در طلب وجه معیشت با فایده است چنانچه اندازی
 گوید آنکه مرد عالم را رنج از سه چیز است آنکه از وقت تنبیس مرغواهند و از سخت
تنبیس و همه از آن خویش مرغواهند و لغو و بیهوده آنکه حرص آدمی به بخت
درگاه سلاطین و خوافی و دلت مانده هر آنکه از زمره ضلالت شکوه آید
تا بگویند بطور نفهم ناز احوال و بعد و حضرت شفیع الله بنی ۴۴ میفرماید که
خیر از سلاطین فائده بجای من و موع الم کالی یمن خیر دنیا نماند آن که سرشته اند
 بهر آنکه داد و خواست او آورده اند که روز خلیفه به جهنم بهلول طعام فرستاد
بهلول که هر چه خورد در زبان طعام به تنبیس او ریخت عدد زام خلیفه

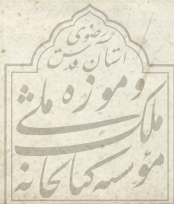


گفت چرا طعم خفیه نه پیش من ریختن قبول گفت دم ترن اگر من بشنود
 بشنود من خور و احمق هیچ حالتی هست در ویشتر احمق بی رغبت بدانی قند کشیدی
 دیوانه دار و بر این خرنده از زلفت بزرگان صاحب به و خواهد کان بلند پایه
 اسوده نشنیده که لذت قوی بیک بر دانی نیز زود در ویش خاکست بخت
 و آب بر در بخت نه لبش بار از را و کردی و نه کف بار از را و دردی
 افراطی که گوید ویشتر که از مردم کم تران باشد او سوطب کینه و چون
 او طب مردم کند از وی بگریزند پس هر آینه این طایفه نه شمر طست در بر دی
 خلق بی و کج قناعت دل خوش نشانی چون خورشید ز روی دادن
 و چون آفتاب لب بخن کشته دندنه از گریز زمار شتر و نه کسر از ایشان
 خازن شمر احمق هیچ طایفه اند که طبع خلق بود در کان غلط انداخته از خون
 سرویش و لرا عدل و از بی مودت این مردم در هم مانا خوردن چندان

با

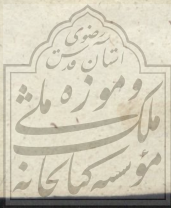


باید که بیشتر از همه عیبه محضه آنرا بکمال توان رست کرده و پوشیدن
 بمقدار و قیاس از ضرر بهر کمایت و زیاده از اینا تعهد بسیار نزد و زنی
 اگر بنیت تسلط منقول است از خوان سالار بزم جنان عجبی عمر آن
 علیه الصلوة انه لکملکلتان که پیوسته سر ایشانرا ختم ساختند مبادات
 براده گمان در دنیا از دجور ابر و غی و ریت آینه نماند تا موجب عذوبت طعم
 گردد و تواند بود که نفس قناعت پیشه بهر حال در رفاقت به از دیگران
 باشد چه طالع انسانی زمان معتاد است که اگر کسی در طلب ایشان تراخت دهد
 در مدافعتش مبالغه نمایند که از رغبته ایشان آسوده شود و از پیش ایشان خفا
 مکرور و معنوی در این باب گوید که که عاشق تو گریم هست و گریم گریم عاشق تو هست
 پس اگر که اسو جبر پیش بود گریم بر در او آید و لکن بهر که اجمال کند است جبر
 گریم نقصان گریم هست و تو بجمعه تو معتر و تو سر خوان تو است بلا حسن سیرت



طبع فانی **هف** و **تقریر** **از** **کتاب** **الکافی** **در** **تفسیر** **الحج** **رسیده** که روزی در مجلس
از ملک جاکر فروزند شمع الحجه ثم فی فذلک ازاده کرد و چندی طاق قاتب
و سی ادا دانی دلیل شفاعت خضر که امان روز نهاد و زهد ایشان حراف
بیره روزان بوم الله در نشسته و زبانی که در سبیل شرب بطی محمد ۳
صاحب تروتن مبتدا بخود نخود لباس فاخرش در بر و عمامه عقیمت بر سر
در آموه بعد از او از من تمایه بگوشت از آن انجمن نرخل در بان قرار گرفت چون
زمانه بر آمد صاحب سفر خاری از رعایت پیرایه و حفا از رعیت که انما به
زنده و زنده بوش در دوش در دوش لباس فاخرش حله حلت
و پیرایه که انما به شعله تحت **شهر** از لباس چو شعله خیران **ا** پشت پای
زده به دو جهان به مجلس خف در آمده بجنب بر و غش نشست و در دوش
از جانب معسر رفت آمده دامن چانه و هج جمع نموده چون هر نظر نگه داشت

معقول



معهظمه طلاق طهنت موسرا نام عیار بنید لا جرم بهر حکم امتیاضش زده فرموده
 مکرر شدیدی که از عیار فقر بر دامن توالت کمر در نشیند با کلمه فاقهش از لعل
 حشمت خورشید چند با آنکه دلمت از سس بدش رنک چو که کرد مرد غن گفت
 یا رسول الله هیچک از بی معاصی را با خط تقلید حضرت فرمود پس تراجه بر آن
 داشت که بر جلی امر شیخ اقدام نموده شیشه و لشر البکند مذلت بکشت
 بپیش هر روز خفای کل نیاز که این خنده افتاده مدست گفت نفس
 بنوعی را مال عرو و مرزده که کمر رشته اختیار خفای کف اقتدار بنام کلمه
 صورت هر شش متحیر را در نظر موزان جوده داده و میدهد و دلم به مقصد
 کند شیشه اش میبزد و طاعت را از جبهه و چشم دوی نموده در میان
 طرح حاجت افکند و من در میان این خط بجهت آخر نفس و تو بخر عز و نصف
 مال خفای بوی بخشیدم حضرت از مرد بنوا بر رسید که قبول میکنی گفت حاجت



لیان عین حاجت نمودن در دل طلب این بس که از پیوچم خواب یا کمتر تکلم
 طلب عجز باید نمود **ش** و آنچه مرد در ترک طبع ضرورت است آنکه باطن بس در دنیا نبرد
 تا بغیر اوقات بخاطر نشاید غفلت که محال عرض حالت و نیز غفلت تمام دست بر
 انفس چنانچه اهل طریق گوید که الا سنیاس عداوت الا عدس و چون با جمیع
 صحبت دارد و گمانیکه شغل بر فاقه باشد بر زبان نیاورد و اگر شادمانت شکرمان باشد
 و بشکر نعمه عسری باشد نه ناله گمراهی و از عرض حال خود نمودن و اظهار صلاح
 و حسن طلب و کثرت عداوت امر از نماند و هر دو کامل اگر در حال عسرت
 مستی ملطف است و از کشید از جمیع مأمور قطع نظر نموده هر چه خواهد از او
 بود و آنچه دارد بدو گوید نه جز در کوشش ششانی درمی و نه غیر آن بر هفتش
 سایه گسری خواهد که البته از زنج افکار نجات یافته به از سایه انصاف که
 در دولت طبع این بس که با وجود زردی رخسار آنرا خجالت که وجدانش

نظم کشیدند و سرخ بیره را در دهنش نهیدند و پس در آن مجلس
 عرض فرمود که ای جوان در میان در آمد و عرض را بهیچان درگاه داد و شنیده
 به فرزند مقام که از عارضه اندکس که عرض بروی کشید عرض استراحت خوانده
 فرمود آنچه میباید است بوی و بعد پس او به آنچه میباید به خوشه و شنید
 و بعد از مراجعت خاص اصحاب کفشی بای رسول الله تسبیح خواندن عرض کرد
 به فرمود که در آن حال نتوانستم که آثار دولت طبع بر چهره اش مشاهده کرد
 و زلفها رخت لب بر آینه عصبه اش ملاحظه شود دیده صاحب بر توه چون
 بروی نظر که که از تاثیر خجالت بوقلمون است هر زمان برنگ بر آید و از شرم
 انفعال دارد و از هر قطره خون بر کف عارضش می افتد **عنه الله شانه زده در بزمه**
قصه قصه تمجید انور است و جوایزی است که تفسیر بهر دگر که بشود از حق
 شکر گرداند و هر یک از جوایز حق و غبطه نماید از تقدی اگر به ختم مستحقان

بج



باشد اگر چه نفس مانع عدالت نیست ولیکن غایب شدن دل از اربابیت و مشوره
 دل از آزادی از قنوت بعید است چنانچه عفو در حلی مغفب امر است جمیع و عفو
 منعی بر مرتبت احد و با هر دو اول حکم مسئول عن رعیت اگر بعید نشوند
 هر یک از اخصار مقتید سازی هر آینه مسبب از سبک و رنشار خواهد بود
 چنانچه حکم کلام الناس عا قد عفو لهم سو که با هر نفس در فراخ حال وی از
 لوازم عدالت است هم چنین با جمیع افراد ان بیگانه سو که ماهر شوند از افرایض
 قنوت است چنانچه سو که از این سه مراتب بزرگ درجه اند تواند بود که قنوت
 موقوف به بیعت باشد اگر چه سخاوته گمانیه از بزل مال است بمحقق و قنوت
 بهر است از اثار نفس و مالیت و هم چنین از شجاعت نیز برتر باشد که جمیع
 در این حق محفوظ ادا می دیگر رسد بسبب ایضا حیوانه وی چنانچه شرح آنجمله
 لا فخر در شرف باز بر سر رسول را از امکا که سربازی خوف دیده بدانکه قنوت

حق



حق گفت شناختن است و بشکری تمام نمودن و حقوق محبت اختیار
 و از پیش کردن حکایت گویند مردی زنی را بنجید چو بسته بادی ب طاف
 و بستر شربت گسترده چون مدتی برین بگذشت ناگاه زنی از عارض دست
 داده آید کسوف آینه عارضش را با نور سبقت مرد را بجای طر حلیه
 سپید از نزار عدل زوال حسن صبری بجای طر خطور کرده آید یا خفا در مزاج
 محبت تعقل کند پس روزی با بد لکس از خواب بر که فتنه بنیاد شبنم کرد
 که درین بنیم جبرم چشم گور شد و هم چنان حق بکوری داد و بست سر که دست
 حیا آن زن بود چنان کرد که از سر بنیاد او اگر گشته شکسته خاطر
 کرد و رخ بچید قصه آن دزد بر ایمنی فتنه و حق محبت شناس شربت
 و فقر بر این حکایت **از کج** دزد بر احکایت کنند که بشیر بقصد دزدی
 چاک سوار همتش بر دوش انداخته نشسته و جهان بجای خیلش



بر کند افسران فل و درون بسته زلف کند جبهه اش جز نهارت فقر ملک
 علم جایی بر جایی نیکنند و زبان خنجر نیکش جز فقر ثقیب خرنه زلف
 نغمه نغز کند از تنی هم چو باد خزان ش چهار ایک نفس غریبان شکر
 بزم و سیر و اینک خرنه ملک نموده خرنه که چهار باشد کرد و ن هاش باد
 ریچگی کینه ان دم از هم سری زده و پاسداران حص و شمشیر پاسگاه
 انجم ناف بر ابری سحر چهارش چون اسفند دمار روی می دی و یکدیگر خوش
 چون افراسیاب قلب شکن شک کرده در خاک برنش نگاه از غزلت
 افتاده از سر کلاه پیل بد که سر بر آن خرنه دست یافته از زرد و جواهر
 بسته بسته از بازش نشیب آورده و در جایی عبور را ایش بلطخ
 ملک افتاده بال ملک دید که در گوشه ریخته بجهت تحقیق زبان بر تخته
 بال ملک زده که آیا چه باشد اما چون فوت ذایقه اش ذوق طعم کند

نمود



نمود در زمان قطع طبع از بان نموده گفت که من حق تعالی ندانم پس آن غلام
 بر خود حرام کرده هم آنجا بگذشت و بر فتنه روز دیگر که جوانان را رسیده بهر منزل
 حشر و کواکب بر آن محل و بخت نریاست که در ده شصان که منت گشته و
 که سلطان محبت صلوات الله علیه بر آن بخت بخران در آمده دید که دست نا عزم بسته
 و دست سلطان جهان در تب و نور و در دنیا ریب رسیده بسیار امید کرده
 و پاره به برهم پس نشانه آن حال را نش در بند خازن افکند بهر تفحص این
 قدم نموده بعد از آنکه بخت بسته چیده در حواله مطبخ یافت با شیشه خندان
 در هر حرکت بر وی افزوده کیفیت حاضر احوال و ملک سفیدش هر آنیز عزت
 رخ نموده در دسو مجاہب بر خیزد و عطا یابد و افزوده بود که بقتل و عده
 داده چون در دشت اطلاق و توفیق در ساق طاعتش دیده بود در زمان
 حاضر شده گفت که این امر از منی ناشی شده اگر بخت سر غارتگری داشتیم



اما عاقبت حرفی نکند بکام نکند پشت که کام بر اثر میان خام بر دارم مرگ حرام است
 و بابت بود چون عکس حوز و حدیث بود پس شاد در زده چند ان بعد اطف
 بنواخت که در دوازده کتاب آن اثر شیخ مستغنی گشت در اندیشه ای حکیم
 از کار ایام که پادشاه علی بابا پسر النجاشی **لله الفقه دهم در سیر نفس**
 ناطقه چون در تدبیر بدن از فکر کسب و تدبیر منزل و امثال داکتر جعفر عبادت
 مقرر و استظهار تدبیر عاشرت و در عقل عقاید و غیر آن لبس در هر امری حوش
 نمودن از اصول که حسن تدبیر است و حسن تدبیر حقیر است تعالی استحق
 و حدیث نبوی ص حدیث قال العبد لله من الشیطان و الشیطان من الرحمن مشهور است
 بر حدیث عاقل پس بر عقل در اکثر اوقات این سهوه هر مرد دارد و هیچ وقت
 سکندر است بر تارکش نباید مثل مرد در کار آغاز تفق مال نماید بدایع اندیش
 مقبول نکند و اگر از ایض در حال محبت تصور صعبت مرض نماید برنج خشت

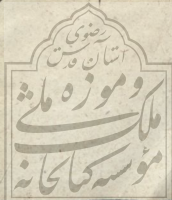
خوف بنده



مخزن نباشد و هم در حالت حسره و مرض اینج دو کرده کجس تدبیر کمر آید
 شد بدیهای مسیحیاش لطف علاج هر یک از که ورت بد را بد و اگر توجیه است
 عجم نیز بدین شبهه مستظهر گشته بعقل علی عقاید نمایند چنانچه مشهور است
 که مورچه بعد از از اطراف بر سر زردانه کند هم هوا از طول بد و غیبه میکند تا بشیر نشد و دیو بهار
 چون هجوم یک بر سخت آورد قطعه از زردانه بدمان گیرد پس یک بدی ترنیت
 در آید که نخست دم را در آب نهد تا یک از آن موضع بسری رود پس گفت
 پس که بعد از آن سر در آب فرو برد تا جمیع یک در آن در آید و حلقه
 خلاص نماید و شیر گویند در موضع که آب محیط جهات اربعه اش باشد وضع
 حد نماید بجهت ایمن از شیر مورچه پس حکم مرتب رای و جبهه و عقل آن سزا
 مراعاة ای شیره زنی که آتم است پس مرد باید که در جای تسط بلندی و شایسته
 ستاید و مصایب و ظواهر عدل و غضب سر رشته ای موم از دست نگذارند

تا جمع امور زمانه این کشته بخار عادت و کرد و ملل بر دامن خاطرش نه نشیند
 و اگر آرد ویت شکوهان و کاران بوده که شمار از خواب نه بپند و نه بجهل شمر
 بر صدق مدعاست قصه آن با فانی که خورشید یافت چنانچه حدال زاده ادو بپند
 و حرام زاده ادو نه بپند چه با وجه عذر و حیه از زنج و حقت افتقار بخت یافت
و دفتر این حکایت از دنیا به و سوسل اندلس سر سفر و قسیر بر آن
 دشت بنابر حقیقت بر اهر چند که طایر خیال بگلزارش نیاید دشت و شهباز قیاس
 بپیشش نمو اندر رسید بس قدم ببارگاه شمس عرفت بعد از بر سر دم دماگوی
 و دوازده شاخ از کف تنم ضعیفی ای عجز ز تن و هنر مندر سر آرم نه به بیعی طفت
 شد ماری بدست ظهار را که مایه تو آرم خورشید یافت که محله دیده حدال زاده
 و غیره بخارش کشته بکس و فتح سیرش مطلع کرد و و خفاش نظر از آرم ده
 یزنی بر نقش عدم بر صفحه نه بپند **و چنان نقش** آرم بر وی کار کرد که آن شود دلی و در کار

ن



شد شربت را از خود با و نیز دو گلیه شربت را خفا در میان نو که مرا آن روز فاش
 بنظر در نهاد و گلیه خیار به صفت لغت دیدن بخود بستم و وزیر گفت بتاح و سخت
 ملک سو کند که نیم چیز ندیدم و گلیه نیز آنچه از ندیدم دیده بود معروفی سخت
 آه از آن آتش جالسو که هر ساعت از او صد جهان سوزد و بشعله
 نمایان نشود الفقه آنکه در میرکت حسن تدبیر آن مبلغ به متفرق شده
 از آنچه فایده خلاص یافت لقد اجدتم در شت ظلم خازن بنظر اهل جزو حائل
 مذمت شمر غنیمت و نیز زنده است و هر چه شمر مذمت و گفته اند عدول
 مطبوع جمیع بیعت است اگر چه جمیع از شمر عدالت شمر سیراب و مستفیض
 نباشند و ظلم مرد در جمیع نظر است که وظایف از شمر ظلمش کلهای داغ بخشد
 و شمر است بر صدق این مدافعه آن نویسنده و ران و حاج که به وجود
 حلت چندین روز کار آن مقبول طبایع جمیع عدالت است و ابی مطعون طعن

کار ارم و بغیر از محمد بنی و عقیده آنست که معاونت ظالم اگر چه در غیر مسجد
 و قضا بطریقه حرامست نقل نیست حیاتی از بنبر که که مدوّه از باب یقینی بود پیر سید
 که من کاهن بخیر مظهر رخصت میدورم آیا از زمره معاونین ایشانم دی فرمود که آنکه
 بنویسوزن میفر و شد ام معاونت لا آواز بفرموده و ه صد است شکوه و گفته اند
 نیز آن مظلومان در زمان بعد از اجابت مقرون گشته خانه و وجه ظالم و چون
 خانه را بنیور شکست میزد ظالم مال عزت نه و میسم الدین مظهر آله منقلب
 بنقلین و نیز شهادت بر حدیث مدقا حدیث حضرت بنوری و دعوت الطلوم
 مستجاب شده و لو کان ما فرار از انوشیروان عدا پیر سید مذکور آبا و وجه چندین ظلم
 کدام تجربه در بخش معدلت راه نموده گفت روزی بر اهر سکر و خفته بود دیدم
 ناگه پیاده در رسید و پای بر پای سک گذشت و پای سک به شکست چون زمان
 بر آمد پیاده به سپاه حوین یا مال نموده را که بدیدم و دست پای با تفت



که بای بیاده سواران قصبات غنای سواران از انوار غایت نشده بجهت دیدم
دست ایشان سواران شتر رفته تازی مرکب و گردن را یک شکست پس مرا
اثر و زینین شد که طم خانه سوزن غلام است پس همان بهر که مرد عاقل در جمیع
امور از نظم و استحکامی محرم زوده باغبان بسیاری چیده مظهر می خواشتند و به
شیخ شمس در کلبی خون بد کنی نه باشد بلکه از عقیقت روز غمناک آورده و با نظم
عظیم دل کشیده و شادمانی و آلاطم در دنیا بدیده ملکات که در قمار خوار داشت
و هم در عقاب بر خیزت بخت کرد و در آنجا قفسه عابد و فصاحت قانع نشد بر
صدق مدقحات نداشت **قصه** قصتی که در بصره عابد بر طاعت انراشته
بود که صورت نغمه شجسته محضند ساختن لایحه سواران قصبات آورده و نوازی
و استکان سیرای نیندیش غنای کلبی ملکوتی را آرام کرده و عقد
تریا از شرم انعام سجد اش پراکنده که موصوف دایره سپهر از رنگ

این طبعی که شش براف جرم موی در شش افکندش چون با هر یک چهارم و پنج بر در
 شش افکندش چون کلفت غبرضی کسر ضرسش بقفا آید صورت لیس
 و طبعش بوجاست طبعی است بخون روزی نیم مسافت قدم سر در میان
 و در ستر نم بدی معالیه بسته دلم با بر عجب غریب است ای اهل طبعی است
 بعد از قطع منازل چند روزی در جرم از دندان خون افکندش که دست فتنه
 طبعی است شش از هر ضرب داده و مسافت کتب اللسان تنغ شش را
 به سینه است نیز کردند به شش دل جمله سندان مزاج دکان شش از این مزاج
 به با بد جان به جودند به طبع مال خون و به احوال دانستند در زمان افکند
 نقش کردند و به جان افکار مزاج عوده که از قریح افکندش تا عید و بجهت
 از نده خون رنده دست میابد **ه** ترک شش کنی ز غایت به شش در قریح
 روز قیامت به شش **ه** و من عهد من کنم که اسباب خود به کل کرده **ه** مرا

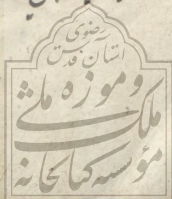
نشاند.



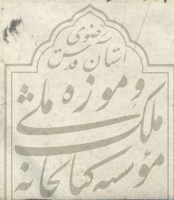
بشماره در دنیا خازنه شد و نه در عینا مطا به لبس آن سید دلاان زرد گوش
 چشم بخون عابد سرخ کرده کفشند که ماسر سینه تراش ازین جهان زیم در دوا
 مطا لم رو کشفه نمودیم پس بدان طبع از حیا کنده اما عابد یکبار آیت یکس
 بر عسوان و جوه مطا له عطف باید شفاعت بهر که رواد و گوشه ابروی دغا ند
 و برای هر دست نظم زد جز کل قائل بخیل مقارن آن حال حقی کلک بر سطح
 هو عودار شده عابد موجه این باشد که چون ابر و زراد در سیت مای سما
 در حق قرض خون بر از این سکه دلا بخا اذ انقو نم از اجتماع آن مقال ستم
 کشته کفشند تو باین سکه دلا ادعای قرب درگاه ابر زدی داری و حال انکه
 جاهدان را چند آن قرب و منزه تر نیست نه بنی که ماسر در صقه محمد فرموده اعدا
 بالله ان اکون کنی لیش کاه نیست من اهل علی خون خوار رتوج طبع بر کون
 اید اگر اول در کشتی تواند که تا میرفت اکنون کنی لیش کاه نیست

پس شیخ از آنکه می بدو به قتل دروند گشته تیغ تو هنگام سهولت گرفت
 چو ابر و زنا بر پیش خردای است لاخون دای می گشت خلد گشت شدن
 عابد در بهره فتنه گشت و چون ایما اهلان شهر گشت مطاعت او سه
 بگردن رضا از آنکه در بقیه تیغش طوق رقبه ارادت ساخت بودند لاجرم
 از اجتماع ای غیر عدل اثر جمله مضطرب گشت به قاتلش قدم گشت دند
 خون چکان است سر تیغ اجل میرسم که به آخر بدو خانه قاتل برد و کینند
 روز غدیر که عاقبه خدایی در مصلای معهود بویای عبادت مشغول بودند
 آن درزدان دعا نشسته نقد شکار دام سجاده گسوده بودند که ناگاه فوج کلان
 بریده آمدن صفان دلاور گشتند چنانچه خدای قتل بعد از آن کیفیت و شمر متعجب بماندند و آن
 حاکم اختیار بر زبان یک از دزدان جاری شد که کوبای این طیر خون عابد بقتل
 وصیت از نا طلب میکنند پس جمعی سخن از این شنیده مضمون را بوض

ولا



و اما شمر رسانیدند حاکم ایشان را که فرمود از ایضاح آن امر بآلود نمودن ایشان براه
 اظهار بیگانه شدن و اما بعد از آنکه بفرمود و سکنه عجله ۹ بد آنچه رفته بود معترف شدند
 آنکه هر یک از ایشان با بعضی بر سر یکدیگر ساخته اند **لعمریه روز دهم در وقت عصر** در ایوانی صحیح
 امور خدعه عادت و موجب انفصال برادرش از و موجب انفصال عنقریب از شانت
 آن بر جنب صاحب عادت کمال عزت شده و بلا یحیی المکرر السی الله بانه و گفته اند
 در میان مرغان بوم شوم از آنست که طبعش بکینه و خیل راغبست و ریشه
 اینج خاری در خاطرش رکنج و هانا که حدیث یکنان است **پس است و خضم اگر**
بسکه و موصوف است قریب دادن وی از کمال دون امتز و عاجز گشت است
 و خدای ویران بازی دادن و اگر یکبارست معروفست نا و که عذر مجید چون سیر ایل
 باینکه باینکه در جمع مواد مذکور است و در بعضی امور که اقدام بوی از جمله یکبارست
 اول محاربه بر دفع ترشمنی که گفته اند و هر ضربه دهم جنبی در طریق تسبیح خدای و تسلط بر اعدای

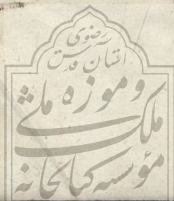


از چنگ و تالم و تامل در این امر آنکه مطلب اگر عاقلیت جدید است و است و اگر مقصد
 مفیده و فایده است خطاست پس همان بهتر که بر دفرینند با اهل وراثت و ادبانی
 جنس و صاحب و رفیق و اهل خانه را بر سر سر و شکر و بجز و حدیث نگرایند و از بتاوه
 مستقیم صدق معترف نشده به پیغمبر و انخداع ننمایند تا عاقبت چون آن بخت
 حمله بدافع فضاقت نشود و **دور تر از این خطاست آنکه** زنی خواهر فرزند
 انیزه که پای دم جهان کرده و کند تدبیرش در بند کشیده و کردن زنده
 بلند پرواز و سبک مترو فریب قید آورده بپناه عزاداریم سخن فرستش
 بر آکنده و سر آکنده فرستاداریم دیویش سر آکنده **که** بر فلک با هم
 نیز نرند و ملو کرده بش کردی او اعتدای **که** وزی کشته بر داریه بر آکنده از
 طاعتش عقد ثریا بر آکنده **که** کرده و از سر هم صفایش خوبان جهان خوان
 طبع از حسن خود کننده نزد مراق برده است و کای بگوشه غوده بر آکنده

ان سر داریه



آن میروارید بعد از آنکه بدید و افسوس صرافان بدین معنی از آن کس که با بهر آن غف
 باز در کینه که انداخته که به خود تم ساخت و در حین تسلیم کردن کینه استیج
 به هر جهان صورت بجای آن رسانید و کج به عوفی میروارید هر چه ساخته از به
 از آن بکشد و دست معینی سو قرار داده قرار غم اما چون دست موعود میخواست
 شد و از این اثری بداند طرق دانست که رز امش بر ملک بخت کم عیار آه
 و چرخ رویان می با و چون درم قتب در مدد و در کج است پس زبان حال
 و کسان ای این مقال گفته روز ازل که دیده شش کفتم آنکه روزم سید
 کند ای است الفقه بعد از نیکس نام چون که کشته و کاسه بخت سر کنون
 دید پس از آنکه سجد زانو بر کوبید چون ناخوش ناله و بدر خانه قافریه
 که کشتن شربت از ای بنوی از کباب عدلت شاداب و روضه ملت عزای
 معطوری از این اطاعت سیراب زلف موسو کز برات این کینه رزرا



ازین زاده درخشان نوزده کنون در میان کار میروم و در میان جوی زلفها رستگار گران
 که کارم از دست رفت و به غیر دلم گوش که بنایش گشت حوزده تنای دلم کن زود
 حاصل اگر نه هم تنه و دلم اگر تنه و دلم احتیاط کن در نهضت خوشتر زل فصاحت
 کنش قاصر چون غصه زنی از آنکه تهر شد شنیده با خود گفت اگر به خدای تو اعدی که
 از هیچ صواب ارشاد دارم عذرا می خنجر در احکام شراب بهم میرسد پس از این
 تا کی طری بخاطرش رسیده گفت صدح در آنست که صفحه جوده لعل کون ۹
 بیادوت خون مر جان نکرده و گوهر گشت بهر لاس دیده رنجان در جلدت
 و شوارع فیه که بر کنش از بزم فروزه کون که هر روز چون شنبه سیه گشته
 زنی کیست مردارید نرزد من بهر آن نهنگ کنون در دزدان چاک دست استرا
 ازین زاده و مرا منت عرافت نیست که شاید که اخره در کنه اراده من طبع
 زلال در آن حال لبوس دارند دیگر که گفت حلقه دایم کند پس مرد در آن

سر لک



سرکش و زنده در آنچه و حقه معنون مریع امضا سرکش گویند در آن حال عجزی و قهری
 دارد رسیده چون چشمتش بر مراق افکار بعد از استماع آن مقال با حقه گفت هیچ به
 از آن نیست که هم چنان که بیرون ز سرکش و از نقد دلش زدم بدعوی بود، تو
 نیز که به برشته قمارش افکنم پس بکریان حراف در او یخفت که آن کبر
 ازنی است ترا و یک طبع خوش آمده مرعز امیر که بروج ترویر آید بر آتش و عازنی
 این چه صورت بدارد و چون آن مکان اعلی نزاع ندید مراف و نوزد فخر سرد
 که میزد و بدید که این مرد دم از گشت نشن میزند از آن منت داد و در این سخن
 که از نسبت زنده می بدید و زوز خود بستند فخر از زن چون اعتراف شنید
 که به صخره صفت بعد از آن که احقاق حق صخره حق نمود و چنانست مسکت فرمود
 هر که بی کرد بدید بیا شد هم بیدی خویش که فخر شد **او بیست و دوم حدیث**
 بدانکه **حدیث بر صحت بر جبهی آن** که صخره باغ و همیشه انگشت غای

خلق عالم را در حکم خلق اعوذ بر سر گفتن تا آخر هر آیه نزد عاقل و اجتناب تمام از
 رشتن حد اولیست جداگشتن خانه سوز و نوا گیت و دل و زبانه بر مدال اولی
 محروم و احسان غنوم و حکا گفته اند ای بقیل الحاس قبل ان یصل الیه الحمر و لغیر حد
 عالم و یکیش قید از وصول بر آن چیزی بر آن حد میبرد و گویند سلمان بن داود
 از جنبل نیز دستمال استند و تعلیم طایفه که موجب سلوک دارین باشد باو است
 عالم فرمود که ترا شناسم با موزم اگر بدان کل نای یقین که بساوت استغنی
 کردی اول بنده گان مرا آنچه در مواجبه نتوان گفت در عقبه گوید که ان مع
 رشت ترین مغر غیبت است و تو هم آنکه چون لغت نیست با جدی و اخیر بنیر بر وی
 حد مبری و شغ و ولایت پناه عالم تقر علی علیه صلو الله الیک الی فرموده ما را است
 بلام آیه نه انظروا لکما یفرینیدم چون سر و طایفه به مغر و شیشه باشد چه سر و طایفه
 جبار است به نفس و شیشه است که هر قدر زوال لغت دیگری باشد نه بجزیه و مول
 خویش بدان لغت و این غیبت شوم است و خداوند این لغت مدونوم

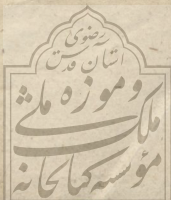
۱۳
اما



اما اگر مثل محمد کردی که رست از خدای خود خواهری و حج و اقامت
 بر منعم را هرگز نیست و این به غبطه نماند بلکه چه بخت کنی که از اسرار کمال حق
 و حد متصرف این منزه است با مصافحه در عطف که دیگری بدیگری کند و شاید
 که باشند اهای مرض تا بجای یابند که هر حرف نیز مال دیگری روا ندارد گویند
 گویند سه حد پیشه حرم اندیشه روزی ماه حج آمده هر یک از زانیان الضمیر
 حرف نقد زنی بعد از اظهار سجده نخستین است که گفت مرا باشند لغزیده
 حد بدیقت که بلفظ من از مال خود در کف دیگری نتوانم دید هر چنان گفت
 این خود سهیل است مرا چندان حد غایت که در نیم آمده که دیگر بدیگری
 جزئی عطا کند یک نفوس باشد بیو چنان است که گفت شما هر دو در یک حد
 مشک یابید مرا آتش حد بمشابه میسوزد است که اگر شکر صفت نیز بفری
 بخشد از غقه هلاک شوم لغت بهر سهیل آمد صاحب حال آنست که می

که در جمیع الوجوه بر تنعم تر غرق و نیوی دل بسته از سر غیبت غبره از دنیا کشته
 و نیازی به یاری عشقش نماند ای نال کهنه سال نه در ماست و افراسیاب عشقش
 بسرام نماند مبتلای ز دیچه بسیار کرده که در محراب خود و کسواس خفته جز
 رنج بهوده و درخت با فایده چهری بوی نرسد چنانچه آنرا فرزند غرق شده و رسید
و تقریر اینگونه ای که نقل است که در زمان خلافت داود علی نبی و علیه السلام
 روزی زن که بهیچای دل بسته بودند هر یک پسرخودم بر گرفته بغیرم کاری
 راه محراب خودند و بر کنار غدیری رفت ششای آنرا ز نمودند آنرا نه غدیری بلکه
 بجای یعدا بیا بان یا خط سیران عشقش چون دور روزگار هر روز از قیاس
 و قهرش چون خط او تمام بیرون از احشاش غدیری نه بجای بدان
 که قهرش از آن سوی فقم زبانی در گذشت در آن بیابان طفند بر افقت
 یلکیر دام بازی گسسته بودند که ناگاه جگر قضا یک سواد نه خوار اجل کرده

بکند



بکنند عودنه گریبان کشش بگردن قفا کنند پیش اینی که این دریای
 پر جوشش بگذرد آرد و چون زدن فراوانش اما چون مادرش عودنه آن حال حفظ
 می کردن پس پس را دیده دید که عودنه عودنه عودنه عودنه عودنه عودنه
 به خنجر کشش فرمان ساخت پس بخود اندیشید که رفتن را بکشد به ملکوت
 حویث بگر عودنه کشیدن جز نشوی مسموم چه چه مصلح در آنت که به پیشی
 که این پس از آن منت و آنکه عودنه در آب است پس تو شاید بجای قتل
 تدبیر پس از وی گرفته براض عودنه بدین نرحم دو اکلم دل او و عودنه
 فرات میبرد سازم و آن اثر است سخت زدن عودنه زدن شدن مادر او
 سینه مرا افکند کرده ایم پس به پس او در آید و نیز تر و زنن اسباب
 این پس منت و آنکه عودنه سر آمده پس تو زنن اسباب به مضطرب
 کشید قفا بکشید که ای چه خیال باطلت و اندیشه قال ملک سوادای

یکسره بر راجت غالب شده با دواج جنون بر سرست علی کرده نه نقد نیست که بدین
 توانش بر بود و در این قریب نه لبایت که بعنف شادش غضب کرده هر چند
 زن بدین عطا شده بر وی خواند سودمند و چون در آن بیان نرسید و مقال
 شایع حال انجامید ناچار بر دفع مناسبت و رفع در کمر و به شکم او داد و ۴۰ نوبت
 و ضمیرن با هر الوضی هم چون رسانیدند او و چون هر دو را مدتی در هر طبق
 معالی پنجگس شادند نیز قریب راجت در سنه که در این صاحب تصرف داد
 گویند سلمان ۴ در آن صاحب شاد بر اقصای سن با گو دکان غلبه از بی بود چون
 بر حقیقت دعوی و کیفیت غضب معلی نه پنجگس شاد بر فید بر آمده
 لغرض رسانید که اگر خاطر عطران کجاست برضا ایامید حکم دیگر در این عیب
 مرا ناچار رسیده پس را و دو بر اینه فیصلی که ناچار است غضب پس سلمان تمام
 فرمود که شیخ آب که ملاشش طبع پس را هم نیمه زن و هر دینم نیمه بدیده ناچید

خودم

